

گرز آردون من هست خرضم ^{معا} مردم آرد گرش از پی آردون من
 بسره راه تو چون خاک شادون ^{معا} حشم امید بروی تو گشادون ^{معا}
 تو نه آئی که غم عاشق زارت باشد ^{معا} گرشه دغا که با محاک که آرت باشد ^{معا}
 از غم عشق تو سهارم امیدانی تو ^{معا} خون دل از مره سهارم امیدانی تو ^{معا}
 از زبان تو حدیثی نشنودم ^{معا} از تو شرمند و کجوف خودم ^{معا}
 دوستان شرح پرستی من گویند ^{معا} قصه سپردمانی من گویند ^{معا}
 شرح این آتش جانور نهان ^{معا} سوختم سوختم این از آنکس ناک ^{معا}
 عقل دودین با حقه دیوانه رونی ^{معا} بسته سلسله سلسله موئی بودیم ^{معا}
 ترگس غمزه زلف اینده سجاد ^{معا} سلسل بر تنگس بسج گرفتار ^{معا}
 اول آتس که خریار شت بودیم ^{معا} باعث کردی باز شدش من بودیم ^{معا}
 بسکه کردم همه جا شرح لاری ^{معا} شد برکت ز غوغای تباشانی ^{معا}
 چون چنین استنی کار و کرباشتم ^{معا} مرغ خوش نمده گلزار و کرباشتم ^{معا}
 نوکلی کو که شوم علیل ^{معا} سازم از نازده نهانان ^{معا}
 وز دلش آرزوی غایت و بلوی ^{معا} بالب بر کله از ناخوشی غوی ^{معا}
 با شمی مشهور بجان کیر مشنوی ^{معا} حظه سار در برابر مغز ^{معا}
 ای که مت هم نفس بکسان ^{معا} جز تو کسی نیست کس پکسان ^{معا}
 مرو از اقیقم چاهم است ^{معا} حسن از جبر با رغبات ^{معا}
 ساخته و دار اسلگنه سلاجه بوده ^{معا} در زمانه که با مانون خلیفه در ^{معا}
 نمود باند دیکر با بادی اول بر نکشت ^{معا} کوبید هزار سجد هزار کسری ^{معا}
 عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ^{معا} ایران بختی آبادی ^{معا}
 ابو حنیفه نظر بقطرت اصالی ^{معا} متعل مزبور پاره نوادی ^{معا}
 بخورای تو جوان بشادی ناند ^{معا} هر کی نفسی بچک آری ^{معا}
 سیه مایشت از سادات آند ^{معا} بارست از این معلوم ^{معا}
 دست مبارکنا و دی ^{معا} بر سر چشمه کرد ^{معا}
 شرح عاری گل که صبا ^{معا} لعل بیچاره ^{معا}

طلحه اصلش از ان ولایت احوالش در جاتی ملاحظه نشد این دور باغی از او بنظر رسید ثبت شد رحمه الله علیه

در عشق تو دل باید کرد از دگر کردی دیده بوقا نشان نداد از دگر کردی
 با قوت ز دیده در محبت تا حکمتی در باغی غم تو خسته تا حکمتی از هر که بتو که خسته شود نکرد
 عسجدی و هو عبد العزیز ابن مسعود ز راج فطرس چون صفای سیری در دست محمدانان بیایکی و صفاتی مشهور و آتش در مسلک سعادت
 فصاحت شعار متعهدین مسطور و از شاگردان عنصری و مقبول بن اهل دوله سلطان محمود غزنوی اما اشعارش بحال در میان
 بیب است از زمان و انقلاب دوران به تخیل و در این چند شعر از آن که دیده درین کتاب است کتاب نوشته شده رحمه الله علیه اشعار

ز بس غمها که میریزی غمیزه شمار کستان نباید مبادت کرد از خون ریختن شرمت نیاید ز رخ غمزه باری شرم مبادت
 این چشم ساله بن بجان استین همچون سمنی بارغوان استین فی فی غلظت ساله از غایت لطف ابلت بر آتش روان استین
 از شرب مدام و لاف مشربیم از عشق جان سیم غمیب تو به در دل هوس شراب در لب تو زین تو با صواب مایه تو به
 گردان که خنده امین در مال فرو بکشایم از کار فرد بسته کرده ترک بخزم که هر که عیب گوید سخاک تو از خون خریدار تو به

کسایتی و هو محمد الدین ابواسمعی اصل وی از امانی مرو و فضل و بلاغت مشهور عالم لطمه توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر ده دکه

آل سامان را و مداح سلطان محمود
 ای گل فروش کل چه فروشی برای هم
 پشت دستی مثل چون شکم قائم نرم
 ز آب دیده جو طوفان فوج تند
 و پنل عزیز تر چه سمانی بیگل
 چون دم قائم کرده بر کشت سنا
 طیاره تو در آن آب سحر کشتی تو
 سر زخم زان نه جو ایت تبرسم
 دست از پرده برون آمده چون عاصفه
 جنازه تو ندانم که ام حادثه بود
 از خضاب من از زوی سید کردی
 کرمی ریخ خوری پیش چو در ریخ
 کفنی از ریغ می ریخ زنده زهره نا
 که دید ما همه مصقول کرد و دل غمزه
 کرمی ریخ خوری پیش چو در ریخ

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشد و از اشعارش نیز سوای این لغز که در نظر قصیده که بجهت بغداد خاتون گفته شری دیگر ملاحظه نشد

از این اشعار معلوم میشود و سبک
 صفت این بیکر خسته جو خون
 سنگ در بر کرده چون فراد
 اصلش از سنگ دهم زشت سنگ
 صورتش فزون و مدتی جایش
 زرد رویت دست ریخ چشم بود
 زب انگشت کی قیاد و قیاد
 روز و شب کشته با الف مقرون
 خرم کلاه چو قامت محبتون
 سنگ موزون و بکر موزون
 جو در شکمای صورت خون
 چو هر صایح مصالح ملک
 بیکر گوشت صحرانی
 سنگ نیست سنگ است چرا
 حامی ملکت سلیمان است
 چو ن بلال است جرم آن کوب
 چون با چار رسید گویم حسنه
 خانم خاص قسطنج جانون
 لفظ است رحمه الله علیه
 مانه وار آمده رستمک برود
 دردانش بر آمده کف خون
 در نه مار است حلقه چون نه چون
 عافط کج خا خا قارون
 نغمه شتری دران مدنون
 خانم خاص قسطنج جانون

روز و جمعه هر دو از اقلیم چهارم و از انواع دشت خاوران حال و در خرابت و در جهنم با دی مانده اسامی شعری انجمنه بنظر رسید نوشته شد

سلطان ابو سعید و ابو فضل بن ابوالخیر بکلمات کمال ظاهری و باطنی معروف و مشهور و محتاجین عالمان پس از آن فواید بسیار مذکور شد
 تواریخ مسطور است و خود میفرموده که روزی بر در شهر سرخس میگشتم لنگان محبتون را بر تل خاکسری گشتم و دیدم که پوستن خود را
 نزد او رخم و چنان ایستادم که سایه من بر او افتاده بود پاره پوستن بر هم نهاد و گفت یا ابا سعید ترا با این پوستن دو چشمه آن پاره پوستن
 بر هم دوخته دست مرا گرفته بجا نقابی در آورده که منزل شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی بود و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر با شش شیخ بر آید
 من بوسه داد و مرانشانده متوجه حال من شد و من از بخت آن بزرگوار با هم آنچه با هم عرض شیخ ابو سعید مدنی مدید و محمدی بعد پربا
 عظیمه و بزرگیه نفس مشغول بود که پدرش ابوالخیر آگاهی بدست اتفاقا شیخی ابوالخیر سدید بود که شیخ ابو سعید از جای برخاست و از خانه بیرون
 آمده او نیز نقاب شیخ نمود تا هر دو از حصار همنه بیرون آمدند چاهی در آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ منج آهنی بر کن چاه کوفته و بر سینه
 بر آن بسته و خود را بر آن ریسمان سبکگون در چاه آویخته مشغول نماوت شده تا صبح ختم قرآن کرده صبح باروی نورانی چون ماه تاب
 از چاه بر آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته بعد از آن از حال او غافل نماند چنانچه ازین کوه ریاضات می کشید تا آخر جزیه با و رسید و از
 متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاد و چهار دو سال در آن دشت می گشت و سر خار میخورد و با لاله زار همنه آمده و مشغول عبادت بود جمعی کثیر
 هر روز در خدمت او سیر میزدند و از پروردانش آشناس نور هدایت میکردند که پیدا میزدند از هر دیار از دیار با یک سلاطین روزگار را
 او میفرستادند در وقت سواری چاه سعید با زمین و لجام طلا جنبت می کشید و بجز از ریاضی شعری از ایشان در میان نیست فدا شده
 از خا زار جهان بگلستان حسان فرامید در همنه مدفون است گویند مریدان وصیت او این شعر را که در آخر نوشته میبود و بر او منو اندود با حیات
 سرتاسر دشت خاوران بنگانی که خون دل دیده بر او رنگی نیست و در هیچ زمان هیچ فرنگی نیست گز است عکس نشسته دل تکی نیست
 سیاهی شد بود از شکاری دشت لید و ست پای و بگذر از هر چه گشت کر میل و خاداری ایگال جان و در عزم خاداری ایگال سر گشت
 راد تو بر قدم که پوسند خوش است اصل تو بهر سبب که خوشه خوش است روی تو بهر دیده که پوسند گوست نام تو بهر زبان که گویند خوش است
 ای بر همین آنجا من چون لاله پرست رخسار زنگار چاره سواد پرست سر قسیم خدای من مذاری باری خوب رسید پرست تون که ساله پرست
 خادای زنی شهادت اندر یک پوست غافل که شیه عشق حاصل تیرا است در روز قیامت آن باین کی نام این گشته و شمن است آن گشته است
 پی در کا است و کا در کما است ماهی سر سینه بر با با است بزرگ کوه و نور در طبعار است زه کردن این گمان پس در کما است
 ای روی تو ماه عالم آرای همه وصل تو شب در روز نقاب همه لبر باد کران بر زمینی و ای من و باد کران همچو ستی و ای همه
 نازار دلی را که تو جانن باشی معشوقه سید او همنان باشی زبان میترسم که از دل زاری تو دل خون شود و نور در میان باشی
 آتی تو که حال دل کالان دانی احوال دل شکسته بالان دانی مگر خوانست از سینه سوزان شنیدی بود در زلفه زبان لالان دانی
 صفت ازین خوبتر در همه آفاق کوه دوست بنزدیک دوست یا بزرگتر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ابوالفرج از شعری طویل استان و از صفای غلب بسیار است و اکثر ترا با ستادی و احترام و بهره از صفایش کتاب کرده
 و شاید ستادی او همین نب که حکیم نوری مستحیح طریق او بوده و کما یقینن بمصاح او میگرد و اصل او از نقبه روزه من اعمال دشت خا
 ۲۵

درد خدمت سلطان ظهیر الدین بر اسمیم ابن مسعود و غزنوی را و سادست یافته بعد از آنکه سلطان ابراهم را سو و غزاسی مسعود
 سعد سلطان بهم رسید و او را احسب نمود ابو الفرج خوشا بنو امی لا جور شده ساکن شد باز در عهد سلطان بهندگرت است در سلطنت مغربان
 ذنذیمان مجلس خاص انحراف یافت و هم در آن اوقات بعالم باقی شگافت و این اشعار از اشعاب و درین کتاب ثبت و مرقوم

در سایه پیش ز سدا باز پیشو در ساحت عدلش نذر دگر گنجی
 آب هنرش پست کند آتش فتنه باد ظفرش روح دهد باد علم را
 چون پیر همی راست شود دگر گشتی تا با زوی حدش بچم آورده گشتی
 روزی که اهل سنت شود در غم و فقی که اجل مشته و پهنج سنان
 کبر در فرج روی دلیران و سوار کردی که عدل آمده کردی قان
 در نیزه او منی پسته افندی آویخته چون شیر علم شیر زبان
 چون سیر در آرد بگفت کرد ز کبان چون سیر در آرد بگفت کرد ز کبان

قصیده

ابر پی سرطامه و عقد و نکاح گشت عامل ملولوسی لا
 استگت از شرم او همی بگشند تو لوی نادر سیده بر صحر
 که رحیل که بگذاشتم نه سببا ز آبدیده همی گشت کرد من کرد
 چه روح من چه کی بافته سلسله چه روح من چه کی بافته سلسله
 بزد در صبر و صوم و چه سبب زنده هرج عجم جو گوئی در لطیف
 نمودن من از فکر و حفظ اب سیل دست تو طبع تو سبب روز و شب
 تار و فی بگفتار بندایت اسلام تا پشت بعباس کند نسبت صفح
 دست تو طبع تو سبب روز و شب

دلیلیا

آموخته زاید بچشم ز مادر از عدل تو در خج همنان کردی
 بر خاک زمین و صل کند باد هوی وز باد هوا باز کند خاک زمین
 دیوار الم خست تو بر خست زنده که باز فرج کرد تو در ابر کشد با

۱۵

آفتابی کرد و کب کرد و ساکن سپهر آسمانی جرم کو کب زیر حوسبان
 شیر و لطف خرد گوئی همی ز جو خرد سبیل غلت جرد گوئی همی آجوی
 نصرت اندر سایه غلام تو کبر و سبب دولت اندر نصرت الوان تو کبر و سبب
 چون درخش علما خندان که خاک نام و زلف مشیر اعشان نبود مار سبب

دلیلیا

هر گجا عدل تو فسرد و آید بر همین تو برود ملک بسیار
 نکتند زرقی روزگار حسین هر که اسم تو نزار کنند
 نکتند زرقی روزگار حسین

قطعه

باید کسرم ای بی همسر ما در ز سپرد دوست من دشمن نه بگوش
 در آن زمین که تو در چشم خلق خوابند سبک سفر کن از اینجا بر سجای
 از دور در فرات ای لب شکر ناب ز دور و ز مزار و نه در شب خوا
 بنامه دشمن نگر دشمن دوست جو اجم داده گفت ان دشمن تست
 ز جور ارگستیدی و نه بجای شب درخت اگر معرکه سندی ز بجای شب
 صحرای پارتی است و در بای پرتا دور از تولد و دیده ام در خوشا

۲۵

نه بر سر دی نهاد و کاین دوستی وز صب در چنگ کند کاین دوستی از خلدوری گشوده کاین بوی گشای آتش بجهان در زده کاین بوی گشای

در عشق تو نه شدی زمین پزداست روشاد نشین که بر مرادت کاراست تو گشای من سطلی وین سطل است من و میل تو چو میوه آن دشت است

بادی که در آئی به ستم هوشجو حامی که بسوزی دل غلطی بهوس خاک کی که پشت باز گشت هر کس آبی که بتوزنده توان بودن بسا

کچند مرا بوعده مفید سانی یکنهت در صبر بی فرمانی آنکه که مرا بگفتی از شناسنی چه بود و زمان کز آنی و کز آنی

۵ نامری اسمش خوابه ابو نصر از اولاد سلطان الطریق شیخ ابو سعید ابو یحیی است از دست اشعار

از زود رفتت همه دور است با تخم و زود بر آمدن همه شب نامم که ترسم اگر حکایت عینای خود کنم غمگین بوی ازین غم و آنهم غم که

سایکی از ضحیات تا بقدرت خا در است و به نیکی آب و هوا معروف و چون مردم بسیار از آنجا که برخاسته لهذا بنام کوچک است شماردا قاضی شمس الدین عالمیت بکانه

درد همه کرد دل دین کرد و آنکه که سیر و خوستن من کرد کفتم سخن کج که گفت خوش چون برب من رسید شیرین کرد

۱۰ قاضی محمد ازین زبده امجاد و قدوه نما دیوده گویند در حالت احتقار این رباعی را گفته و جان سپرده رباعیات

تحلیم حیاتم سببی پیش نمائند و زود فر عمرم و رفتی پیش نمائند ای نفعن بهی خبرت نیست کم که ز روح طلسمی رفتی پیش نمائند

خواهی که بیان خلق قاضی باشی باقی باشی کسی که با منی باشی با خلق خدا حکم چنان کن که آن با تو کند کسی که با منی باشی

همانی از ابل فاست و اکثر اوقات در ماوراء النهر مبرم کرده است خبر از کسی بستم و کفایت دادم سوخت از زشتی و لم کاش فرسیدم

من هر کمن سالمه او تکل چو آینه سن نانی یعقوبم و او یوسف نانی که زنی همی مرا از شد سرون بی دل که در گوی تو میاندا و چون کسی

۱۵ بنام بود از اقلیم چهارم طلسم و عرشش از این طهورت دیونداست از بلا و قدیمه و این خلیفه خراسان گویند بعد از خرابی استبر در جای

و یک شهری ساخت و تا پور بهنجا را از پدر خواست و او در دادن مضایقه کرد و پور را غیرت دست داده سجدید آن عمارت کرد و با هم خودم

ساخت یعنی تا پور و عرب پیش پور کوشید بهنجا را بسطه نپیست بوده و چند بار بزرگه و سایر حوادث خراب شده و با معمور گشته شعرای ساجد حاصل

اشهری و بهوشا و خور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان خلیفه خراسانی است و در عهد سلطان محمد گشت منصب استیقای مملکت با و منقول

آخر الامر در تبسیر برفعات با عذار اشعار مقبره بهنجرای سرخاب در قون است از دست

۲۰ حقیق را ز لب آب در روان کب خدایک را ز هدت تاب در میان آید به نخل میل کنند با همه کمر بنجی اگر لب تو به دست خدا بجان آید

خیام اسمش عمر گویند با سلطان سهر در سر یک تحت حی ستمه و مذکور است که با نظام الملک دهن صاحب فضل کب سببان بوده اند و در حال

شرعی در میان رفت که در کار هر که را که تربیت کنند آن دو نفر را با خود شریک کند بعد از آنکه نظام الملک بمنزله صدارت نشسته حین چون

شرکت دولت بدعی آنجا مید که محصل آن در کار هیچ مطلوب است و عمر خیام با قطع حید محفل زراعت در منا پور را عملی شده این رباعی است

که نوشته میشود از دست سبب رباعیات خوب کند و رباعیات این است

۲۵ این کوزه چو من عاقبت زاری بودا در بند سر زلف نگاری نور است این دسته که برگردن او می بنجی دستی است که در گردن او می بنجی

نماهش باردم در طریح شصان است
 از من در معنی بسی سانی ماند است
 چون عمر میرسد چه بگذارد و چه
 یکمان بدو روزا که بود حاصل مرد
 آنگاه که محل فضل و آداب شدند
 کرمی نوشد که آب سیدی بسید
 که یک نفس است زندگانی گذرد
 عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
 می خور که ز تو کثرت و قلت میرد
 نماز بهره و مرد در آسمان گشت بد
 گویند که فردوس برین خواهد بود
 کچام می از ملکات جم خوشتر
 که با دو غم می تو با قدر است
 در که هر طاعت نشتم هرگز
 از عاونه زمان زاینده سرست
 در کار که کوزه گری رفتم دوش
 ختام اگر با ده پرستی خوش باش
 یا نفس بنده در سبدم حکم
 تا دوست ما نفاق بر هم نزنیم
 من بی می ناب ز سبب تو اتم
 یا رب بدل اسیر من جنت کن
 بر خیز و محو غم جهان گذران
 از تن جو در روان پاک من و تو
 تا که ده کن در جهان گسیت کج
 یا قوت می آن لعل بر خانی کو

چون مست شوم مثل زمین حیران است
 در صحبت خلق بی وفاقی ماند است
 سمان چه بر شود چه سیرین در
 در کوزه شکسته دم آبی سرد
 از طبع حال شیخ اصحاب شدند
 دور و بهیگی خورد و شیری بسید
 که از که جز لبش دامانی گذرد
 یا در غمی و هستی گذرد
 اندیشه پشاده و دولت میرد
 خوشتر ز می ناب کسی هیچ ندید
 و آنجایی ناب و جور عین خواهد بود
 بوی طبع از غده ای مریم خوشتر
 یا با صنی لاج خندان غم
 در که دکن در رخ نقشم هرگز
 و ز هر چه رسد جویت با بنده می
 دیدم دو حسنه از کوزه گویا خوش
 با لاله زنی در شستی خوش باش
 در که ده خوشتر بدردم حکم
 بانی ز نشاط بر سر علم نزنیم
 بی جام کسید بارتن نوا تم
 بر خاطر علم بدینان جنت کن
 بنیسن و جهان بت دامانی گذرد
 خشی دو نمند بر معساک من و تو
 آنکس که کند لکه در جهان ز سبب
 آنراحت روح و روح ریحانی که

حالت میان منی و بیماری
 از با ده دو شش کلمی بیت نماز
 خوش باش که بعد از من و تو ما بهی
 محکوم کم از خودی چه باید بود
 در زمین شب نامیک نکر دن بسید
 و در هر خورد جوانی از سبب کبر
 ز نهار که سر ما به عسرت بچیان
 مجوز که حسن عمر که غم در بی دست
 پر هر مکن ز کمبانی که از تو
 من در عجب ز سبب در شان کایان
 کرامی و عشق پر ستم چه پاک
 آه سحری ز سینه غماری
 بسیار بخورد و در کن فاش سانه
 تو سیدیم ز بارگاه کرمست
 این یکدم نقد ز عسرت گذران
 این کوزه آن کوزه بیکر و خروشا
 چون عاقبت کار جهان بینی است
 کیرم که ز من در گذرانی بگرام
 خیزیم و می ز نیم پیش از دم جفا
 من بنده آن دم که سانی کویت
 بر بای خرابیات رو من بخنای
 در طبع جهان اگر دفاقی بودی
 و انکار برای خست کور در کن
 من به کنم و تو به مکارفات
 گویند حرام در سملانی سده

من بنده آن که ز دفاقی ان است
 در حسرت نام کم که چه باقی ماند است
 از سبب بفره آید از غم سبب
 یا خدمت چون خودی چه باید بود
 کفنه فسانه و در خواست شده
 و ز آنکه جوان خورد و سپری بسید
 عمرت چنان کن گذرانی گذرد
 آن به که بخواب یا میس گذرد
 بکجه غم می هزار علت سید
 به ز آنچه فروشند چه خواهد خرید
 چون عاقبت کار همین خواهد بود
 از مال تو سبب و او هم خوشتر
 اندک خورد که گاه خورد و پنهان چهر
 زیرا که یکی داد و نکلیم هرگز
 از غم عید شش در زاینده سرست
 کو کوزه که و کوزه خرد و کوزه فروتن
 انکار که بنی جو هستی خوش باش
 زان تررم که دانی که چه در حکم
 کاین صبح بسی ده که ما دم نزنیم
 کچام در کچر و من سستو اتم
 بر دست ساید کیر من جنت کن
 نوبت تو خود نیادی از ذکر کن
 در کالبدی کسند خاک من و تو
 پس فرق میان من و تو صحبت کج
 کومی خورد و غم محو سملانی که

آدم که پیر کشتم ز قدرت تو پرورده سدم بنواز و از نیت تو
 تا کی عمر این جودم که دارم بانه دین عمر سجده کی کتارم بانه
 کردست و پد ز مغز کندم سینه دوزخی و دینی ز کوشندی سینه
 بر کیر نه خود حساب اگر با خبری کادول تو چه آوردی و آخر خبری
 از دفتر عسر خود که فهم فاسی ناکاه ز سوز سینه صاحب فاسی

رضی الدین حاج ارسلان ابن طغرل یک سلجوقی بوده و نواز شایسته بسیار از دیافنه و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک خدمت
 مردم کرده مالکات طریق عرفی گشته که نیکو سبب اشیا به آن شد که چندی لغت دل بجوانی بازگهان داده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول
 بوده نظر باینکه معشوق اخلص او را تمام دیده صحبت او را غنیت دانسته اکثر اوقات او را در سفر همراه داشته تا آنکه در یکی اسفار که مولانا
 بود گذرگاه روان به سبابانی بونی که اتفاقاً چون معشوق و همراهمان او را محضردیدند از حیات او نومید و مجال توقف در آن داشت
 متکثر ناک نایه لغزی را در باین او گذارسته خود در غمت که بعد از فوت به فن او پرداخت آن مرد نیز از شدت خوف بانکه فاسک در

فقای کاروان رفت و آن غیرت را در آن شب در آسنا شایسته است تا آنکه رضی الدین سحری حتم گنوده خود را شایسته یافت و کسی را در این خود
 ندید خود میکوید که در آسنا با خود گفتیم که اگر چه با او نورگناه روی انما سسندارم اما گریان محققای کرم از عاصیان جنایل و عیالان
 در گذشته از ایشان عفو کرده اند بگشت نه امت گزیده دعوی خجالت بر رخسار روان کردم ناکاه دیدم شخصی نورانی در بر این سینه
 سده و پرسید چونی وجه حال داری گفتم در بجزرم و از باره و باره دور گفتم بخدمت معشوق تحقیقی مشغول بودم که تا هرگز سنا فانی و تبارک
 کرده روان شد من این را اگر هم و از حال او سوال کردم گفت سلام من بھی الدین حموی برسان و بگو بر اوست مرا نزد تو فرستاده این

و برفت چون ضیح شد خود را صحیح باقم از فقای فاعده ستاهم و بانکه فاعده بکار و ان رسیدم اینان یکی تعجب کردند و بگوی من
 آمده من اینان التفاتی کرده روانه بجاز شده بعد از زیارت مریمین اشرفین بخدمت شیخ محی الدین عم شیخ سعد الدین حموی رسیدیم
 و تبلیغ رسالت کردم در مدتی در خدمتش بودم و در آخر دولت ملاقت ازین عالم فانی رحلت کرده و این استار مفضل از او نوشته شد این است

قصیده

بخت فرود نظر گستره سگور بود
 همدی مظهر ان را که چنی گفت فلک
 امانت گرشور و علی در ان کلکی قوت
 همانا که فرشتن از برای عطر اخلافت
 کتون کشتی و بگستی ز بول صر صر قوت
 ز موج اسکت مظلومانن هر دیده کوردا
 مراد سس فانی و قریح سابر عاقل و نابل

صبر آورد در جهان داده ما آورد
 که سپارم چه شود وقت یمانا آورد
 شامت گرشور و نی در ان دینی تو صبر
 نهاد است آتش اختر زین هر روز کون
 کز این کشتی اذق با نوبی علم تو سگور
 ز نفس آید مجوسانن هر خبر کی نکلر
 کماکت ضایع و جعل خلایق عاجز و مضطر

صبر آورد در جهان داده ما آورد
 هر دو است در خدمت ذکر باره نمود
 چو در مصلحتن انی بر انکس مستبح با
 اگر عالم همگی بری خداوند چیست خود
 کجا رفت آنکه استگ خلق نند عهد علم و
 نه قران و خبر هرگز نموده هر صابان
 در و با هم خلایق فتنه بگرفته که ناکاه

صبر آورد در جهان داده ما آورد
 هر دو است در خدمت ذکر باره نمود
 چو در مصلحتن انی بر انکس مستبح با
 اگر عالم همگی بری خداوند چیست خود
 کجا رفت آنکه استگ خلق نند عهد علم و
 نه قران و خبر هرگز نموده هر صابان
 در و با هم خلایق فتنه بگرفته که ناکاه

۵

۱۰

۱۵

۲۵

ز یکسنگ آید بر زین پستک
بصدقش همگرودند و سگش فضا

که یکعضوش زهای خود بخورد
و در نصیب

همی کبیرم هفت کشور آید
و در نصیب

که دست خرازد بر دوز و عضوی
کزان صفت که میگردد بدین

و آنکه بدیم من ترا هم از اول
به طرف که نظر بر سگها رم از غم

که قبت ما در خان را بخورد
بهراد مسجور من و تو بود اقل

مخت دل نه نوی از معیاست سنگ
ز جرح دل بسما ندم را لیس

مخت کس نه نمم از خناس
ز سنگ خون بچکا ندم را لیس

از آن محمد تو فریب برین بود
جهان بهرسترن همی مثل زدن

ز عشق داغ تو آید جمله سوی
ز سهر رزق جهان که گشته

بزرگوار ازین عالم بهرسترن
نویکن که جز تو هران را که از مومن

بغایت غم و درد دین که
زبان ز مدح تو لایق است

لغیب من همه زنج و جهان برآید
من تا غم که سر شکم ز جفا تو آید

و در نصیب

ز لغت اگر کردی شایم مگر آید
بیز آب استناس آنکس است

که ز غم ز جهان تان برآید
که آب غم تو دار طبع که

خدا یگان بزرگان شرف سیف
بغیر و ان خبر از سالی اگر گوید

که هست که و سمدت حیران
نمود با الله اگر جو تو شود

بیادگاه تو بسیار است زار
هر اسخای تو تا هست کم نیاید

فغانه که مست کرده راهها
هر القای تو تا هست کم نگردد

صیای ای تو ظلمت جهان زدود
سینه ام که جهان را بغیر و آن

و در نصیب

کجاست اگر همی گفت در زمانه
چو سی بطور سینا رقی کو بگذرد

قدیم کعبی و وای ای کعبش
بمال دشمن مال برای ملک آری

از بیهوشان و بهر ضایع و ترفیع
هریم سیم در تو سب در کند

کلاه گوشه برین سپرخ لا جوره
و لذت تو در دل من کار کند

کجاست اگر همی گفت در زمانه
رحم آرد که در دل من بیست

که بزرگ دین کتاب بجا
روزی محفین شست که کار کند

از خار جو آمد کل رنگین سپرد
ساحی مولانا خا شادین احمد ز نایه بر این

از ده کتم از دل غمگین سپرد
ای درد دل همی از عاشقان

کردند نظاره ز غمگین سپرد
دیکند از هم دوستان تا نه

سر راه زود بجا ای جویت سپرد
دیکند از هم دوستان تا نه

سیفی داج کتم جوان خوانده
ای نکار سنگدل ای لبست سین فدا

اشعارش ظاهر در صیده که در هر مصرع
من چو سنگ سلب در عهد تو چون

از ام سنگ کرد و از دست اشعار
همچو سیم از سنگ ناکا هم بر فنی

اشعارش ظاهر در صیده که در هر مصرع
همچو سیم از سنگ ناکا هم بر فنی

شاهدی از حالش خبری معلوم شد
شیخ صدر آردین فطرت عالی در پیش معانی

داده و صل نغز و ادبی و سید
داده و صل نغز و ادبی و سید

داده و صل نغز و ادبی و سید
داده و صل نغز و ادبی و سید

داده و صل نغز و ادبی و سید
داده و صل نغز و ادبی و سید

آئی مشول و معاصر سلطانین
که بدت روز که بدت و زبان

دست و دازی جو صیره زبانی کن
باید عالم با ف با هم کس از گرفت

دست و دازی جو صیره زبانی کن
باید عالم با ف با هم کس از گرفت

دست و دازی جو صیره زبانی کن
باید عالم با ف با هم کس از گرفت

بهمان که لغت رفت که احوال
میر صغی صاحب طبع و قادر و زمین

غزل و قصه

میر صغی صاحب طبع و قادر و زمین
میر صغی صاحب طبع و قادر و زمین

میر صغی صاحب طبع و قادر و زمین
میر صغی صاحب طبع و قادر و زمین

از ضعف ناله کردم و بیویم کز نکره نشسته بار ناز من یا اثر نکره سر آمد و دل گشت و خاک که شتم رفیقان یک یک همتند از پی میروم
 شاعر دژ و ما کسان باشه که بر سرش نهند میضه غاز غاز آفر بسوی بچسپد رود آن بگون در دیده ما ند بار
 شیخ عطار ابو حاجب فرید الدین محمد از اجله متاخر عظام و از اعزّه عرفای ذوی احترام متقدمین کابر اور شیخ الاولیا خوانند و
 عرفا و براسیلیمان ثانی داند جامع شریعت و حقیقت و طریقت است و رایج مشکیه الفوایح کوشش شام دل ز عطر آگین و علا و سنجش آن

۵ مذاق جان ره شیرین دارد و والد آنجناب از نیت نورد دکان عطار می دستمه بعد از فوت پدر خانب تیج متوجه آن شغل و در وقت دقوا کرا
 از اسیر و ادویه کوار محظوظ و بهره مند دستمه گویند روزی همی از اهل سلوک چون آنار قاضی صلی و نور فطرت جلی از حسین حسین
 شیخ صالح و لایع دید با کسوت فخر بر دکان دی آمده سهالی کرد و از کرم خدا بهره یافت بعد از ساعتی آمده مطالبه کرد باز مطلب پسند تخمین
 ناخنده بار آمده با مبد خود و اصل نده تا با آخر شیخ باو گفت تا کی ایرام خوای کرد خیر در جواب گفت بنده اتم تو بان علقه چگونه خوای مرد تیج گفت
 تو این ایرام چگونه دواع مانم فانی خوای کرد آنخار ف گفت ما چنین میرویم و کشکولی خود را در زیر سر نهاده بجواریت اکتس رفت احوال تیج تغییر
 شده و تمامی اسباب دکان را بفارت داد و ساکن دادی طریقت کردید و با نجا که باید رسید رسید آخر الامر در سینه حکمزی در پیشا بود
 ۱۰ به دست مغولی اسیر گردیده و مغولی دیکر او را هزار دینار میخرید تیج گفت که مرا هزار دینار که قیمت من زیاده بر این است بعد از آن مغولی دیکر او را
 پنج برهه گاه خریداری نمود تیج گفت بهر که شمس از این نمی آردم آن مغول غلبه گنده آنجناب را در همه ماکنی تنبیه کرد گویند چون که دن و
 بز و سر خود را بر روی دست نگاه دستمه بعد از نیم فرسنگ دوید تا آنجا که حالی مرقد دست بسید روح پر قوتش بهشتیان غلبین پروانه کرد
 به گوشت که قاتل با هزار نده است شیخ را بطریق سلیمان غسل داده و کفن کرده دفن نمود و خود با دام بحیات بر سر فرا کسیر انوار او
 ۱۵ مجاورت استغفار میکرد اما نده و آتاه لیده را چون و کان دکان فی سینه مشهور است که اشعار تیج یکلبه هزار عبت است خیر نیازی هزار او
 ملاحظه کرد دام اسامی مشویات او بهرین موجب است تا می نامه جواهر ذات منطلق لطیفه مصیبت نامه استقر نامه بی سر نامه کسل و دلیل و حقیقت
 و جزئیات و در با عیانت بسیار دارد قدری از اشعار آنجناب را اینجا و سرکا نوشتم رحمه الله علیه

۲۰ ز ساج ناکه قصه دل و جان نکره سودای سر زلفش هوای جهانم کرد دل دادم و بد کردم بگیرد و بسید کرد این کار جو خود کرد و میخورد چه تو نکره
 بر سر خاک دستان بزه و بیگونی نام دستان بگردش خستین نکر آنگه حریر و خرم بود از سرنا ز برین چه راه از خاک من قاش از کفن نکر
 نظری بحال من کس ز کار رفته کام بکیم کن حالت که سوزانگس نام اگر من از حاصل کیم میبری در آن کیم ده عالم رنجسیده
 نمی بینم ترا آن مردی در زور که بر کردن روی تار فله در کور چه در عالمی سیدی دلت را که آفرخت خود به زد کلفت را
 تو فانی این حدیث خود پیغده منطقی لطیفه که جز در موخسته آتش نیغده

۲۵ کر کلاه فخر خواهی سر سیه از خود و پیر دو جهان یک سیه این کلاه بی سر است ای پسر کی دیندت تا تو عیازی بسیر
 شعر و شرح و عرس از هم میخندد این دو عالم زین دو حرف است میروم کریان جو سنج از آید آه ازین رفسن در بیغ از آید
 ترک دبا کیر تا سلطان نوی در نه که هر چی نوسه کرد آنوی با چنین عمری که پیش از برینست که بختندی در بگری فزنی غیبت

کاه و هفت از تصویر تو
بگله یا به عقل بچه و قیاس

خنده جنبانم سر ز بجز تو
کاملی گفته است مبادی سپی
حکایت

علم و حکمت تا شود کویا کسی
تا شود خاموشی کجکیت شناس

کرد خاتم را سؤال آنمرد خاک
مرد کفش بود با لونی و در ناکت

کز کجا آری تو هر روزی طعام
مکتبی مال مسلمانان بچکان

هست دولت من ز انیا جسدی
خو رده ام زان تو هرگز به هیچ خبر

۵ گفت ز کفای مسلمان پس نه
گفت میخواستی که چون کاردت خطا

کفایت حاتم تا که جان دارم بجا
حاشا کفای که امیر و عزیز

گفت حجت خواهد از ما کرد کاف
از خدایر بندگان آمد سخن

مادرت چون شوهری کردی
گفت بودم در شکم نه ماه من

شد حال از یک سخن آغاز کاف
بر دم از روزان بزوزی با کاف

در نیاید روزی از روزان ترا
تا در ایام روزی تو در زمان

گفت تا قرب دو سال ای کور من
عاشق کفای که ای سرگشته مرگ

خفته در گواره بودم این چنین
گفت ناخفته بجز در تابستان

همسکلی ناکسته هرگز چون درود
گفت فلانچه چه مرغان هم خورم

۱۰ گفت ز آب توره و ز می طلب
عاقبت در دست خاتم باز گشته

گفت که ماهی نموم بود عجب
تو بر کرد و دیدم و و مساز کتب

زین سخن آنکست بر دندان ما
حق تعالی کا و در تقصد بر کرد

تا سباده سدر موی آب برود
آید در عالم سبکس را نیت تا

تا که دم زد که و به سیلاب بود
آب چون در شیرش از منس کرد

جمع گشت و کا و در ادرش کرد
دید که کورد جهان بر آفتاب

حکایت

۱۵ بر سر خاک رنی خوش مسکرت
گفت تو در خاک اور در خاک نیت

گفت مجنونش کاین که به حجت
اد گنوتن جز تو ز جهان پاک نیت

زین جوان من که ز بر خاک ماند
آه صا حیدر در ایاست ابر

گر بود در حلقه سد غم سزوه
کاف کفر ابدن بجز المعرف

حلقه را باشد نکلین با تم زده
خوشترم آید ز نای فلسف

چونکه دانستم تو انستم نبود
ز آنکه کز این علم در دل روزه

تا کلا مخی را شود بر جو وصل
ز خاموشیت بردست تسان ناله

کس تا ند زنده از صد تا فله
که طیل در نفس باسد ز آواز

پس بر مردم آ که زنده
نخستین فطره با بار ان سقر کرد

۲۰ سفر را که نه این اسخام بودی
اگر آلوده با لوده کردی

فلک را یک نفس آرام بودی
بر آنکه کز جهان رشی تو سپید

نخواهد بود حالت زاده سپید
و کز با لوده آلوده کردی

حکایت

یکی پرسید از آن نور دیده ایتم
که دیوانه می شد برای

که تو چه دوست داری گفت دگم
سر خردید در بالیست کاف

بجز دست نام منت می نندم
چرا شد سخوانش بر سر خوب

۲۵ چنین گفته کی پرسنده را
برای آنکه دار چشم بد پار

که هر چیزی که دیگر میدهندم
چو یسان گفت چون خرنند کد کاف

چو شد دیوانه از معنی خبر داور
بیشان گفت کای پیشی جگر خوا

کرستی که این خزانده بود
 کرد آن زنده چو از کون خود
 یکی کفش که بس است کاری
 سئوالی کرد آن دیوانه را
 شش کف کسی که ز خبر دست
 کنه با خویشتن در کور بردی
 فر میریزد از خم خون بر ویم
 که کویا غافل از انجام کارید
 فلک را یک طبع از کرد دست
 روا باشد اما سخن از در حستی

بسی زین کار اور خسته بود
 چگونه مرده وارد چشم بد باز
 ازین تشنگی بر جزب داری
 حکایت
 منگی بود که او ز دوست بد
 همه در زان راه کردی و مردی
 ندانم این سخنها با که گویم
 که با در سر ما مسیکه آید
 زمین را یک نفس از کرد بر خاست

شماره سفر خردار است ایام
 مگر میرفت استاد مهینه
 چه دارم گفت دل بر هیچ دارم
 حکایت
 بدو گفت چرا تو عقل داری
 بسی بر در فلکان ره می نهادی
 چه میگویند دانی هر کف خا
 در آدل چون تما بودیم با هم
 اگر سما بباریدی چو باران

از است این سر خسته در دم
 طری عهد و بارش آگینه
 اگر این خرسند هیچ دارم
 که نوزد دست داری یا کنه را
 کناست سپری ز مسیکه اری
 بسی بر تو رنده آید کان باز
 بگوش راه پیمان چلا کن
 چو ما کردید در چشمه تا هم
 بماندی بر سنان نیزه داران
 چو این بود از نیک خستی

رباعیات

شوخم تو از خنده بیان افروخت
 کفتم دل جهان در سر کارت کردم
 مولانا لطف قاضی است دانسته
 در معانی نظیر مشع احوال است
 مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار است
 اگر ترکیب الفاظ مغل مقصود شده و حاصلی داشته باشد قابل تحسین است
 در مناقب سرور دنیا قضایه نیکو دارد و معاصر ابر میوز کورگانت
 در در قدم گاه نام نامی من فغانم مد فونست از دست قصیده

وز چه تو علم شرح در سپردنت
 هر چه بود که دانستم سار است کردم
 گفتا تو که باشی که کنی یا نکتی
 در معانی نظیر مشع احوال است
 مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار است
 اگر ترکیب الفاظ مغل مقصود شده و حاصلی داشته باشد قابل تحسین است
 در مناقب سرور دنیا قضایه نیکو دارد و معاصر ابر میوز کورگانت
 در در قدم گاه نام نامی من فغانم مد فونست از دست قصیده

از حال دل خویش جنبه می بینم
 گفتا تو که باشی که کنی یا نکتی
 در معانی نظیر مشع احوال است
 مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار است
 اگر ترکیب الفاظ مغل مقصود شده و حاصلی داشته باشد قابل تحسین است
 در مناقب سرور دنیا قضایه نیکو دارد و معاصر ابر میوز کورگانت
 در در قدم گاه نام نامی من فغانم مد فونست از دست قصیده

چرا بنمود در از نیک خستی
 در خدمت شت دل نه انتم چو نیست
 من آن بودم که سپهر است کردم
 در معانی نظیر مشع احوال است
 مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار است
 اگر ترکیب الفاظ مغل مقصود شده و حاصلی داشته باشد قابل تحسین است
 در مناقب سرور دنیا قضایه نیکو دارد و معاصر ابر میوز کورگانت
 در در قدم گاه نام نامی من فغانم مد فونست از دست قصیده

حجاب ره آمد جهان و مدارش
 نه با راحت وصل او بیخ قدرش
 که هست و بود و زویش کشته
 همه بیخ در بیخ است فن و فریش
 کنار از بیان تو او زود کبره
 کسی را که او مستهبر کرد روزی
 ملاصم خداوند دار و داور

رز و تا غنیز از دست بردارش
 نه با فوش خرمای اویش غارش
 هر که شود همچون تو عاشق هزارش
 همه بوی در نکت نفس و نکارش
 چو خواهی که گیری میان در کناش
 بر روز و کرد کرد بی اعتبارش
 رباعی

هوای دی و تاب تیرش نیرزا
 نرخ دل ز مشوق دنیا بگردان
 که مینی کی کند هر چون طبع
 که دل بردن و چون غایت عشق
 نامه ز دستمان این زال این
 قبول خرد کرد بدی رد نگردی
 رباعی

نیغم خزان و نسیم مبارست
 کمن شعر دیده در انظارست
 اگر خا درش در کش از خدازست
 جگر خوردن و بنگه از است کجا
 شی کو بود زور اسفند بارست
 نه او بی صاحب زو، لفقش
 بر او باد و اول و اول و تبارش

از جود تو خیزد ای شه با خرمک

از بهیت تو بریزد آمد در صف حکم

خیزد ز کان ز در صدی سبک

تیزی ز سنان زور فلکان پر ز غم

لطفی از اهل آندمار است و همین یک شعر از ویادکار است چه لازم است تو بدنام قتل من باشی
 غذائی اهلش از آن دیار آتقی در یزد وطن دهمشته ازوست بگویی او چو روی با منده بجا که اینجا
 من شمع جانم که از من نوشیح با لفظا سوژم کشت ز میم میرم چون شمع نما نزدیک اینجا نم دورین حسن کلمه
 نظیری بعضی اورا از جوین نوشته اند اما چون مشهور بر پیشا بوری است در اینجا نوشته شد غرض در ادبیل من جوانی بعنوان تجارت از حراست

عبراتی و آذربایجان آمد مقتبول خاص و عام شده بعد از آن روانه هند کسنان و تجدهت خان قافای رسیده مشمول عنایت بی نهایت است
 کرده اند استحق شاعری بی نظیر است و طبع بسیار خوشی و بوالش ملاحظه شد و این اشعار از او اشخاص در درین کتاب نوشته شد رحمه علیه و علی آباء

۱ و سحرش چو سیل با بره ویران و
 ۱ وادی شرب گجاست آه زهران و
 ۱ و بوی از خون شهیدان برده غم خورده است
 ۱ و در سادب اگر بیدی زمرند محبتی

قصیده

۱ و سحرش چو سیل با بره ویران و
 ۱ وادی شرب گجاست آه زهران و
 ۱ و بوی از خون شهیدان برده غم خورده است
 ۱ و در سادب اگر بیدی زمرند محبتی
 ۱ و سحرش چو سیل با بره ویران و
 ۱ وادی شرب گجاست آه زهران و
 ۱ و بوی از خون شهیدان برده غم خورده است
 ۱ و در سادب اگر بیدی زمرند محبتی

غزلیات

۱ و سحرش چو سیل با بره ویران و
 ۱ وادی شرب گجاست آه زهران و
 ۱ و بوی از خون شهیدان برده غم خورده است
 ۱ و در سادب اگر بیدی زمرند محبتی
 ۱ و سحرش چو سیل با بره ویران و
 ۱ وادی شرب گجاست آه زهران و
 ۱ و بوی از خون شهیدان برده غم خورده است
 ۱ و در سادب اگر بیدی زمرند محبتی

۱۵ خود از محبت جانان بخود حسدان
 ۱۵ تنها نی گمش از هیچ من این سهل قیمت
 ۱۵ سوالی کن زمین امروز تا حقو خاشاک
 ۱۵ منید غم نظیری گشت چون می دم دنیا
 ۱۵ گو که این صف لشکران تصدیف حقیقت
 ۱۵ ز فرق تا قدس هر کجا نظر فلکی
 ۱۵ نیش خاری نیست که خون شکاری سرخ
 ۱۵ نظیری از تو بجان گذشت لب گشت
 ۱۵ سگر که غم مردم دهمت نکشم سر سنا
 ۱۵ آنکه صد ناله ما دیده و جوانی گشت
 ۱۵ ایچ به پست از سر این کو نیرود

در وصف

۲۰ که سینه دامن می کشد جانان
 ۲۰ آتش بود این شکار فلک بزمین
 ۲۰ باین قدر که بگویی سپهر خور سندا
 ۲۰ حال خود هر چند می کشم دلست باور
 ۲۰ سطرری از غیر نیاید که کنایه گشت
 ۲۰ بیدان خبر دهمید که این جلوه گشت

۲۵ دیدن چنین در هم کردن کجا گشت

مردم از شرمندگی تا چند با هر کسی
 دعا کشیده بوقت شهادت و اول
 و لغز پهبای دستن دیده
 هر دست از دور بنمایند گویم یا نیست
 که آمد می است که در ای آسمان با آنا
 جان بسیار بهای ما منگور نیست

رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم
 دولتی بود که مردمی بسنگام بود
 من نخواهم دخت تا بهر سنگین دین
 تو که برهنی بود ای زنی زانی

من آفتیدم که هر کس در بحال من خطا
 نقشه و قصاصت که با من کشیدیم
 سیدی در همه با نام برابرم که مبار
 محبت بارل خدیجه لغت بیشتر کرد

شوازه حال من غافل که زخم کار می
 نه اضطراب و لم روز وصل منگور
 که چه میدانم قسم خوردن بجان من
 دل برده در دای عشق منم جان من

شر مسامحه از دل پی مهر و بی آرامی
 بوی یار من از این سست و فغان
 ساقی صلا می عالم است بر خیزد جام
 بدل بخار دارم کلابی نهایت از

از خوی شد سرگشت کس این دستباز
 ترسم که در روز جزا گیرند خلقی
 هر جا خوش و ناخوشی است نگر
 در هر تو مرگ هم نشینم با دا

بھی ابن محمد بن یحیی از اهل انداز است از کیفیت حالش چیزی بغیر از این رباعی معلوم شد لا بد و ناچار درین درای غبتند باعی
 غلام که کباب از دل درویش خورد

چون در رنگی ز مپلوی خوش خورد
 دنیا عمل است هر که او پیش خورد

کویا تو بر آن بر روی از منم و گرنه
 نیارم ز خود حسد کز اولی

فریاد که هر کس با سری شد او را
 در عرصه کلزای گندنا در شکی

کن ملاحظه در کشتم که روز جزا
 باعث زاندم از نرم بجز عار بود

تا که از بهر دانی گند مرغ اسیر
 پس از در استیکها بیشتر کشتم که گمان

نظیری کوی عشق است این زینا به زنی
 ز دامنش که گستاختم با تهنی دستا

خست بر ای سرو در مکان نما کننگه
 دای که زلف انداخته بر گردن سپهرین

مراسبه دلپای من توان بخشید
 ز کشته جان جابیان بکشیرین

هر چند پی بهام کجنگت این بر ایم
 از کاستان کل سازار آمده

تا تو نگور میشوی من بشکای تمیوم
 حین ترا در دوری ده مرا مهیو دند

با دیکری باری کن جوری که با با کرد
 یستقام خوش از دیار ما نیست

یارب نفس با بن پسیم با دا
 یارب نفس با بن پسیم با دا

۲۵

در غیبت

رباعیات

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دار سلطنت بر آن از اقلیم چهارم است طوالتش در عرض و عرضش در طوالتش بنای او بر ج نور اختلاف در بنای آن کرده اند کویا زمان ابن لمراس
 و گشتاسب و همین و اسفندیار و اسکندر هر یک در آنجا بنای می مختلف بناوه اند با بجز اعظم بلاد خراسان و حسن آن دیار خلد آنرا است
 در وصف بیوای او گفته اند لوجع تراب اصفهان و شمال الهری و ماد خوارزم لامیوت فیما ابد ادر زمان سلطان حسین میرزای با بقرا
 هم خود و هم ایمان خود دولت او عمارت متعده و مدارس رفیع دروین بناوه اند و در عهد سلطین صفویه اکثر اوقات حکومت سنجی
 بخواتین ساکن بود و در این نیشابوری نیکو در آنجا بناوه اند که آنرا آنجا باقیست و حال در تصرف افغانه است شترای آنجا و شتر تربت نوشته است
 ابو اسامیعل و جو عید الله بن منصور محمد الانصاری از مریدان شیخ ابو الحسن خرقانی است او صاحب بیرون از شمار مولود مد قس دران دیار است

۵

در باغی از دوست

رباعی

درین اوقات ثبت شد

من بنده حاصیم رضای تو گفتم تا ریک دلم نور و ضیای تو گفتم
 ماد تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف خطای تو گفتم

ست تو ام از باده و جام آزادم صعد تو ام از دانه و دام آزادم
 مقصود من از کعبه و نجات تو می در نه من ازین هر دو مقام آزادم

۱۰

عظیم از فی امش ابو بکر منال در جوشش ادانجا که ز خاک بر خاکست و ذات فرخنده و صفاتش با انواع محکلات آراسته و از مریدان
 انصاری دور عهد سلطان طغان شاه سلجوقی شرف مناصبت یافته و سالها بنا هم آن سلطان تصنیف کرده اند آنجا بخلت آنکه

ضعیفی که سلطان را در بابه بوده افسیه سلفید را بنظم آورده و مقصود بنظر رسانیده معینا شده و این معنی باعث از دیار بسیار و خفاها
 او شده بمنصب حکم شمرانی سرافراز و از اقران ممتاز کرده در بدیهه نیز کمال قدرت داشته اند آنجا روزی سلطان با یکی

از اندام نزد مطاحت و سه قهره در شش خانه داشت و حرفی در همه در شش خانه و یکباره در یکجا نه نوبت سلطان بود که چنین را برداشته
 ما لید و شش خواست اتفاقا هر دو یک آمد سلطان نظر بقدر جوانی و سگوه سلطانی بجای میفرستد که امر از چشم سید زید تا بخر

۱۵

بانه می چو رسد حکیم خود را بطرب رسانیده این رباعی را بدیده گفته مطرب در نغمه بخواند که شاه ده شش خواست دو یکند زخم خاد
 مان فلن بزیری که گفتمین دانم آن نفس که کرده شایسته یار در خدمت شاه زوی و خاک نما نقل است که سلطان را چنین

نوشته آمد که چشم از رفتی را بوسه داد و دانش را محلوله از جوهر ساخته با طره دفع کرد و دست او تند بود نفس خیمه و در هزار بیت بنظر رسید
 حقیق او را نوشته و حکیم بود

در شکایت روزگار

کبیر غیر عمر خورشید زهپوده کی بر باد
 داویم در ما سخن نشیم از زمانه شاد

یا در روزگار گسیته گشت از مردود گشت
 یا قسم سن ز دانش سن کترا و خاد

زان پیشتر که چشم کنیم ز خواب بخت
 در خانه گیرم بتجانی با بد

ناستسته روی و تیره چشم من
 پر خشم از چو کودکی پر خشم از او

هر دین با دوزخی سپرد آند از کوه
 در وصف خزان کوی

بزاران صورت رنگین نگار بریده بود
 کز کون هر سوزنی دار در رنگت عجز

کون هر سوزنی دار در رنگت عجز
 کون هر سوزنی دار در رنگت عجز

کون هر سوزنی دار در رنگت عجز
 کون هر سوزنی دار در رنگت عجز

کون هر سوزنی دار در رنگت عجز
 کون هر سوزنی دار در رنگت عجز

کون هر سوزنی دار در رنگت عجز
 کون هر سوزنی دار در رنگت عجز

۲

شمالی در میان پرده و زلف و میان بستن
 سینه چنان که در میان کاز برنده
 نوکوی خیمه خورشید زین کرده و در
 میان خرامید خسرو که او را
 در چنان از خود و بر کاز ز مرد
 سناوتس ز دریا و کوز و لیسکن
 بر افرازان چنبره چرخ کردن
 نقاش ویران و بست لکن تا
 بگردست نیارند کستن سیاه
 کسی که سنان تو جان داده باشد
 ز خنجر سکنی چینه زنده کا
 فلک سیران باره کوه سپهر
 بحکم و نبوی و ششم و سدرن که
 تاب اندرون بسیم نوکوی سفید
 خوش و نکوزی هم بستند عید
 مکان بری تو بر سر سفری در کین
 مکان بری که ز غم باز و خنجر
 دل عدوی تو مانند سنگ مقلط
 دی در آمد ز دران لعبت ز پاره
 نظری در دل آگاه تو این زین
 این همی گفت که زنگ سبزه زین
 کفعم این با غم عشق تو آن کردین
 مرزا سیم هر ز است و ترا جور خیز
 طغنه دوست جان ز در روی کن
 بار دیگر بر شمال کلین بی برک و با

بند ز جوبه در معمار در رنگ خنجر
 پس از ستم شاه در کسار تخم اعنی از خنجر
 ز بهر خدمت سلطان فرستد بر زمین

سبها لار در بار ابراس با و بر آن
 بروی خیمه خورشید هرمان ته بخورنده
 خداندی ذکر خواهد یک ساعت و دو

خدنش تر کش مسکن سنانش یک سید
 سکت در دامن چنان فلک در کوز
 خدنش قانده بر خاقان سنانش قهر بر

در تعریف باغ کو بی

بنا من ز مسینا و خاکن ز چنبر
 بزرگی جو در با سپاکی چو کوز
 سر با سبها مان بیامه بخنبر
 تا ثیل آن حسد جان آرد
 هندنش مانند سینه غنچه شبر
 ز بیم سنان تو ناید محتر
 اگر نام خود بر نگاری خنجر
 که با آب و آتش سوید بر بار
 جو چرخ و چو سکن و چو یولاد و هم

کیا بر که شرف در محض بستبان
 روان اندران باسی سیاه
 ز بس لغز کاری چو کاخ سلیمان
 سر کنکر کرده و یوار بخش
 بعضی درون سپهر میان جنگی
 ز نفس سنان تو نازده و بین
 شجاع و درفش تو بر هر که تا به
 سبستگام سندی و سنگام بر
 عینین ملک و بر قمار شاهین

چو در جان خرم سنده و طبع محبور
 چو ماه فو اندر سپهر منور
 ز بس استواری چو سد مکنده
 سباید همی پیکر اندر و سپهر
 بشد درون صورت شاه سپرد
 چو سیاه بگریزد از ناف مادر
 نر اید ز اولاد آن دود و حشر
 سبک تر ز کسی گران تر لبسگر
 بقدر مسیون و بر زور غضنفر
 با آتش درون بسیم با قوت هم

در وصف

مسی نلو ترا خوشتر ز بار و از سر بار
 که سیری خطا باز است و سرخی لب با
 سنان لعل ز چنان شیر کرده گند
 کند سنان ترا سوی خویش در چکا

بی ز من غم جن حسد و از فرید
 در زده سپهر من سبزه غنچه گل زرد
 یا بنزد تو عاقل طبعند و جاهل نیست
 اگر روان و زبان هر چه گویند

یکی زین عرب بن احمد محار
 چنانکه طوفی در زعفران زنده ستا
 ایاب نزد تو و انا عزیز و نادان خوا
 ز بار روان خردستی ز بار زبان کوشا

در وصف

اثری در سران لعبت ز ما ز غنچه
 و آن همی گفت که سوی من از آن بجا
 که کرد دست بدان کوزه علم بار با
 اندرین کار ز است به نیم سخا

تا که بار روی در خنجر ای اندر
 آخته قد من رویش چه بدیم کفتم
 هر مرگ گفت کوی عاشق ز از آن کن
 اندر سار که گم که تو خود رود

مشک با موسی پستان ای اندر چکا
 که همی سرور روان ماه عام آرد با
 چون تو بسیار بست از پی عاشق ز
 من چه دانم که چه چیز است چه باشد

در وصف

اخر ز دین بر آورد او بر مدار بند
 کاه سنا ز نیست آرد بر ننگار بون

کاه مر جان ز لوی ز بر کوس مر غز
 کاه زنده آتش غم در عدوی خوا چه شرا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دست سون قهری پکره داره سینه	کوش تو کو ناسف داره گو سواه	درع قطران حلقه از دریا بپوشد اسنان	ترک مرجان کو تو از غار ابرار دگوشا
دینیم باد داره دغچه بر سینه	در سر شک ابر داره دلاله پر لوله کنا	یاخ سبز و حزم و گلپوی سندی کوی	حزمی از طبع پاک خواج و اورد مستغنا
عید مبارک آمد و بر بست دوزخ	از غم گنار کرده و معشوق در کینا	سخت شمایه باد در فشانده کینا	زانکو زیست بار که سر اربست باه
غلطان میان تو و کل عاشقان	مکن با بدی بر سینه انداخت	چو ابر قدق سین در آب دان	که کوش سوی مطرب و ک چشم سوئی باه
۵ در سینه ابر فروز پر دازد من	زمین در شاخ من شد نگار خانه	یزخم نایره برف از مسام ابرها	هر روزه حلقه حلقه سایه در جو سب
۱۰ ان ابر بهاری همی فشانده	یا ز پایه تخت تو خاک برده	توی که پیش تو شیر دایان چنان باشد	گلوی مرغ شکاری همی تواند جنگ
دشمنی من مرغان شاخ پرست	بین تفره نوشته شمس سر بال	مروغ چتر سپهری یک در حشید	برارد از اول فرود ز شکل سین
زمین زیبا و صبا شد نگار خانه من	موج ز نسیم در سلام جبال	دخوبه سینه که در همی سوزن	همی فشانده خون چون سنان ز جبال
یا ز کوش تلخ تو جرح بر سینه	همی فشانده پیش تو کونی از زوال	چو گرم کرد آب از هوای شش طبع	که پیش شیر زانای است سینه
۱۰ غمگن بر کس اندر گمان که گاه گشت	ختم شده گند بر زمانه استحال	باشی که جنگام کین سول اهل	زمین ندارد در سیرا و در
دوزخ بر زمین آینه مثال	چا بچه ص من تو مقصد مال	کو که در ازلی شاه زرق خلق جان	سنگ ز لاله خاکش بر کلاه زوال
درد چونان شود لعل در صمیم صد	همان گند ز نسیم تو هجره درد	بدان کفی که پوشید ان طایف کوش	لاله سوز کرد همی سسوی
ظهور که هر بین ز تابش خورشید	عاجم پوست در ارحام باورن	سوا حوسنه الماس کرده و ارسش	شیره زرم شود برست ال و ال
کمان بری که بر من سموم و آه	دله ایضا		ز بخور تو برود روزنامه آجال
۱۵ شد است قابض ارواح شیخ سندی	که است هر یک از ان نادر زمین	ز عقد تو تو دندان زبرک لاله دمان	کین و شیخ ترا و اوازده معال
گراژ دنا گند و بر طریق شکر تو	مرا دلاله تو شکسته شد سون	مرا ز نسل تو مال گشت سب سب	در دن روز نظر و ستان حال شحال
ز بهر کین زده سنگ حلقه در پوسته	اگر تو تیر حصار اولم نشاید کنی		زمین چو سکر مفلوج کرده از زلال
پلنگ و شیر خسته در خلال علم	کونی که ماه و شتری از جرم سما		بجواب خوش خود را در حام باورن
چهار چیز ز اور چهار چیز آمد	درد دست با و سب سارای بی تاب		دشخ نسل کسیر و صاف غره و
۲۰ مرا ز لوله تو جرح گشته مر و ارم	درد زیر سره نفسه که بجان دود		مرا ز شرف تو گشت زده شکسته تن
اگر تو تیر حصار اولم نشاید کنی	برکت مناده لعل منی که خیال او		کجان خواج فاضل کویت سوزن
کونی که ماه و شتری از جرم سما			بنای مشکای در او بر گل صبر
درد دست با و سب سارای بی تاب			بخار دلاله تو تو آن کرده در دمان
درد زیر سره نفسه که بجان دود			در بست آدمی دپری پیش اوسان
۲۵ برکت مناده لعل منی که خیال او			بنای سر بر سر او بسته سنان

از صوت ترخان اول افکند در کلا
ماتی ز عکس نورش کونی سیاه است
با علم از زمین کران چون سسبک
ز نیکار بار و از دل ز نیکار چهره
ای شکر تیره شب بر روز روشن
از شکر بر نظر وادی دانده با نوبت
بوی شکر و زود صد بار بر کبری
خونی از ایوان شاهستان ایران

از زخم تو دوزخ مرده رسید بر
کاش بناه ساخته از بهر امتحان
باطح و هوای سبک چون زمین کران
سجاده بریزد از سر سوزده کون

گر بکند دهری شب از شعاع او
خوشبوی ز غنچه در یکس تراز
روزی کباب و آتش خیزد ز زخم
از همت اسفان مبارز چنان شود

از چشم آدمی تواند شدن بختان
دوشن نزار دستاره صفای تراز
این مال قطره باشد و آن ز غوان دقت
گر خور دقتن جای کند قصد حضرتان

وله ایضا

پیری که ز سر من همان تند است
پیری که دیدم که زنده تر از آهوی است
لکار چینی ما با قبا و با کلمی

پیری مثال نشان دست ز جهر بر
پیری که دیدم خرامنده تر از کبک در

گری که دیدم نور سه چهارده
ایات خضری خد کسری با

پیری که دیدم بزرگ ستاره سحر
نوی که گشته کثیر و آفت خضری

رباعیات

آتش بستان دیو بندت ماند
بجز ناله ز بند بر بناه نفسی
معنی که خفی که خوشش بود آوردی
اسمی گویند از شاعری با همی حاجت کرده این مطلع از دست

اندیشه بچسبست حمدت ماند
ترا با در سم نیت بغیر از تو کسی
کرد و دل من است در یک گفت
مسکینی جوهر جواهر و وفا مسکینی

نور شید همت بلندت ماند
فریاد ز دست چون تو فریاد کسی
در خط بچون باست زود آوردی
تو جاسکی بشوچ و پها مسکینی

تامن شدم از هوا قرین هوای
ایشی که پیش نور زود آوردی
اسمی گویند از شاعری با همی حاجت کرده این مطلع از دست
ابصافی سپهر خواجه نصرت الله از عالم واعیان آن ولایت صاحب ذهن صفای و سلیقه دانی صاحب دیوان است مثنوی در بحر بحر

الاسرار گفته اما بنظر رسیده و نعلت وزارت سلطان ابوسعید آصفی شمس میگردد آخر الامم در سه در هرات وفات با شد این شاه
دعای الغزالی از و اشخاص و درین کتاب ثبت شد

قاتل من چشم می بندم بسمل
ز نعل نیست بنا گوش تا زکت
دست ترا گرفت طلب از پی غلام
پسوزای برق خمار ترجمه
مسطبه مهر تو در سینه دل سیم تن
زاهد چون تو در صومعه شیار

تا بجا ز صبرت ویدار آورد دل مرا
ز سایه در دو گوش تو شد کبود
این دست را مباد بان دست
که دامن گیر جان من است این
ی همه سیم تن سنگ تو بر سینه
چون من بجزیم بر خنجر خنجر

با من بخت نیست ولی بهر نیش
بر بخت در دمی و محبت زدی زکت
چندان مینماید که بهیوشی آورد
برون آورد ز چاک سینه دل
پدش نام در کمره سید وارم
کار تو صلاح و کار ما رسوا

گویم بدل خود ز زبان تو سخنان
رسیده بود بطانی ولی بخر کد
شاید که یاد طرا بفراموشی آورد
که خون آلوده بچکان من است این
چو خواهی عذر و شش نام گدشته
مار او ترا زد یکد که طاری نیست

امامی از علمای معروف است و از شعرای مشهور روزگار و مدح انا بجان فارس و معاصر شیخ مصباح الدین معدی شیرازی برگزیده

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

در فن ناعری استاد است اما آنچه محمد تکر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته با اعتقاد فقیر از برزی او زیاده است این بهر حال

این استعاره از و انتخاب

قصیده

و نوشته شد

ماه بند در سبیل سپایان بر آفتاب	ای رخبره ز گشت همست و همست	هی ذلالت سبکت هم بر زمین بجز بر
غنچه است یا قوت بگر لالای عمر لغا	غلام برم اگر شعله ز آب دو چشم	بر زنده رود بردیا با صحنان بر
همان چنانکه ز من بشود چنان بر	دوست چون بزدم از صلب فوج	زورق دزدین شایبان گشت بردیا
زادگر نام خوشتر آسان بیای با کبر	ماه مهر خرد ز من در کار دان آفرین	زلف و ایر و چون بجان و سحره کابا
لب چو دریا قوت جان خیا چون باد	روح صنوبر اندمبار و لب نرغاب اند	خط مهر اندر کلستان زلف تاب اند
با چنان سوزد که اندر شعله تن حریر	گفت گای در عشق قوت بعم و عهد	گفت گای در روی خود درایت جوان
جنین کرده ن مزاج با در طبع	کرد چون کرم کرم اسام عدز خا پی سنگ	گشت چون کرم کرم کرم کرم کرم
قدش را در توجیب نظم پر دین و	بر کل ز زکس روان کرد او کلاب کرم	راندم از خون جگر میل با بر بر کرم

و در میان

سیمین بنام نسرین	ناله مشکس هر اسان آربا	ز کس مستش گریزان از چین
ز لعل ساحر و پیمان شکن	ز لعل اندر پیمان بسته گان	خادش اندر کلستان کرده وطن
لعل او سپه آید در عدان	ماه من اندر تنک و روزانه شب	منگن اندر ماه و شل بر من
طرف چمن که بود پر از عک و گل	بستان شد از حرف بجان حرف	کش خار گلبنی کند و زاع بلبل

گویند و می که امامی منصب قضا را از بوده مولانا عطاء اللین کرمانی بصیوان استغفار این قطعه را با او فرستاده بعد از آن بقطعه آخر حجاب

محبط لقط ملت مدار مرکزین	غدا ایجان شریعت دین چه فرما	که کز نه سر در قسری و کبوتر
ز روی شرح بحکم قصاص تا که شرح	بجا نظم بر این سکر می خاید	دو دست کز بر گرازن چه گننی تا
زهی لطیف استخوانی کز طوطی هفت	بجان کز بهی رخصتی زمین با	که از ضمیر تو آب حیات می زتا
غدا ایجان هسنرا اگر درین	که دست خویش بجان جنین نیالا	که مرغ سپند در ساخ و پنجه نکشاید
چو کرم به هیچ غرامت ندارد آن	بسیم لبین می تند و کفر نایان	قرار کار و نفس را بلند فرما
تا دروی در و تو مراد مان	جان و دل و تن هر سه حجاب زده	تن دل شد و دل جان شد و جان جانان

بانی بدست در آن یاد خلد آناه سعاده و خود در جوانی نظر بقطرات اصلی کس کجالات کرده ترقی حلقی یافته سجده ای که قبول خاطر فضلی عمد و شعرای عصر ته گویند که میرعباس الدین منصور و سنکی فرمود که بانی بلای ناعران و شاعر بلاغت و آناه بوضع طبع و سخن دلگرا جمع بر اینجانبه استیا میر علی میر نوانی را از آنجمله میدانید از و سبتهای پستار قصیده در مدح منار آتیه بجهت عذرا سلف نشا کرد

چون در دادن صلوات بر امیر تاجری دیده نشدیم هم ایشان داده پیام سلطان احمد میرزا کرده اند و متفرق بر بخش امیر این قطعه را
ناچار از بهرست فرار و در ماوراءالنهر در خدمت سلطان علی میرزا سر طرده آخر الامرا با محمد شیبانی مصاحب شده از وزارتات بسیار دیده
نماند مشکافی که پنجم ثانی قصبه قرشی و ماوراءالنهر را قتل عام کرده در آن میان بنائی نیز بتای حیاتش اندام یافته و کان ذکات سینه خوانند
و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان تمام در جواب غزلیات ایشان تمام کرده در آنجا عالی تخلص قرار داده عرض این

اشعار که نوشته نمود
به خرافاتی که فکر بگرشند
در النجم لیلیا کتبخ انکو کب
شب عقد ز بهرست در خطبه کوه
پشی این حسن بن ز قصد مقاصد
که تا چند سرگشته کردم ذکر کرد
بجعی قرین گشته از اهل دین
گر آسجاری قلعه از قصاید
همه تیغ ضیعت چو ستم آفاس
زهی شکسته ز رنگ تو رخ غریبه
بود در برج دمان تو خنجر را بست
ابو منظور یعقوب خان که بست
بر روی خون تن مردان زخم خورده
لا در رخ نمود عالم در گلستان که باز
یا عضای سبز آه سبزه بر طرف جوی
حاجم ز ما نمانست بر سینه طبع بگریه
تا ز عدلش باغ این شد در آینه
آهوی شستی ز عدالت از پی هم
خست غیر از تو مراد دل صیقل
ز سر مه آنکه سیه کرد چشم ما
تا بخت من آهسته ز گویش گفتار

قطعه

از دست بنت افاد

هر یکی را بشوهری بدیم هر که کاین نداد و عیبتین بود
ز دست نام بدیگری بدیم
ز دو لایم خند آیت آورده طلب
بر آورده روشن چشمتان
چه قصه مقاصد ز فرط مصائب
بر دانش ضمیران علوی مشاور
پریشان بود خاطر چون کوب
بصد رشته در خارین با گشته
همه بر سر حیف با هم مناصب
بیک و جدل برده دست از غنا
اگر آوری ششما از مذاهب
نکویند این قلعه لغو است ما

نصیبه

در مصیبت

در مصیبت

بر شک آمده از شک مرا تو مگر
خطت سبب د عذارتو چون چو
دمان غنچه اگر بود بر ز خنجر لولوز
گره همه عالم بحسن عالم کبر
هزار بنده چو فغان بر آهون نصیر
بروز زرم که کرد ان بسان انوار
چو است با ده که افد بلاه کون بر
کوه براد من بر از لعل بدخشان کرد با
خنجر کل بر که پان نگره با قوت داشت
کفل با خنای رنگیش کربان کرد با
خضر مبادری جوی آب سیوان کرد با
خنجر ز کس تا با کل نظر بر بست گفت
در رخ خورشید رخشان مدد چون کرد با
خونس را از ساقیان ز به سلطان کرد با
شاه دریا کف سپهر عدالت معیوبان
آن جهان گیری که کرد و چون بر نام رفت
کلی سبانه اخت ز کف خنجر خشان کرد با
آن جهان گیری که کرد و چون بر نام رفت
کلی سبانه اخت ز کف خنجر خشان کرد با
دستها در کردن که پان کرد با
خشر و افغان قوی امروز و خاتون
کوهی عرض بر ایچ رو بخاتون کرد با

غزلیات

چو چشم با سیه کرد روزگار مرا
از آن در راه مشول سخن بسیار زدم
چون نیست امیدم که با هم دیگران
که بر آشفست زلف پار مرا
کر چه حاصل نشود از تو مراد دل
که میخوامم بیوی خانه خود گلشنه ده
که بر آشفست روزگار مرا
که بر آشفست روزگار مرا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

از خوردن می نخورند که عسرت
 چیزی که درین شهر حال کد است
 سپرون میاز خانه که ذوق امید
 بهتر ز دید نیست که سبوی آورد
 بدیده کردیم غیر حسد ز بیم
 چو دیده روی تو من ذل اضطر
 ز غیرت من که میبیرم ز میل دیگران
 چه باشد حال من چون میل او با کبریا
 جهان میل دل دیوانه ز شوی تو می کنم
 که هر جا کم شد او را بر سر کوهی می کنم
 که چون آید بدون بهر نماش موی تو
 از تو بگذرد دل ممکن اگر بود مرا
 ز بد خوئی جهان بکار شد آن چو فنا
 که شد بکار با هر کس که کردت با
 مشکلم جانم بود در ره سخن ز کرد
 که مرا جام می کشند بر از جاس
 از آن پوسته مشکویم سخن با او
 که میزسم به غریب من آن خیال او
 گمیزسم به غریب من آن خیال او

قطعه

زرک در معدن است مسکن آن
 می براید سبی کان کندن
 لیکت چون او فد بدست نخل
 بر بناید مگر حجاب کندن

حمید را از موز و نان آن دلایست در اول حال در شهر مذکور بخیل کجی نری میگذازینده آخر الامام اسس شاعری چیده صاحبه بوا

کر شیر شود بوسه زخم پایش را
 غزوات
 هر کجایی نهد بوسه زخم پایش را

۱۰ ز جهان بر لب آید جان دیدار از تو
 ز محرم اندکی با نده است بسیار از تو
 پیشی که وصل ترا در خیال بسکند از تو
 چنان خوشم که کرد در حال میگذاز تو

پس ازین بر سر راه من و عمر تو می سپارم
 که دعا کنم بجهانت بیانه که آنی
 توان نه که مرا هستی و جفا نکنی
 من آن نیم که بر بزم اگر وفا کنی

رجائی است مولانا حسنعلی خراسانی در رؤیای دریش و فاضلی بنام اندیش بوده مقبول آریاب بکار در قبایل حال عدم امر او هم نفس

نموده در او ایل حال اسیر کند جوانی صرف شده و اکثر اوقات بر در دکان معتوق ساکن بوده و دکان خراسانی در مقابل دکان او دیده اند

مشهور خراسانی شده که ای طبعش شعر مایل و گویند در خواب شیخ نظامی را دیده و از او رجائی شملعی یافته و در همین سفر حجاز را دیدند و در آن وقت

میرا شرف جهان از اهل جهان کناره که شرف می بود چون مولانا او را ندیده بنا علیه این قطعه را گفته میرزا شرف جهان در ستاده از او

بقلم دیگر جواب یافته تعجب یکدیگر رسیده و بغیر از این قطعه شعری دیگر از رجائی مذکور بنظر نرسیده و لهذا ثبت افتاد قطعه در جایی

حکایتی است غریب ای سبی بدین لفظ که عرض این توان کرد چو چون کسی که دست از وطن آورده ایم زود گشته ایم دل از هر سو او هر سو

۲۰ عیدق خاکدست غایب می بودم
 میرزا شرف جهان
 بپای سگانت چو نیست دست بری

جواب
 ای با ستوده خصائی که سالها آوا
 همای صحبت جان پرورد تو بودی

حکایتی است همنانی رطلق با تو مرا
 خدایه بستان از من و کوی کسی
 ز سبزه و گل بن باغ غیر خار و حنسی

چو غوغا کر نفیر شک می شود ز یاد
 کسی نماذک با او بر آورم نفسی
 و کند در دل من نیست غیر از من

قالدی گویند در هرات قلندرانه تحصیل علوم مشغول می بوده از او
 بخوانم که بر کبر و صبا از راه او کرد
 عباد آن تو تبار را انکند در چشم بی راه

۲۵ ز دلی شاعری روشن ضمیر بوده گویند بقصیده از سایر فنون شعر مایل بوده و بواسطه دیده شد در هرات دعات یافته این دو شعر از دست شعر

سخنهای گردباد از غار غار سینه حکم کرد روزی که گیرد دست غار حکم عشیقی که بود لایق دیدار ندارم دارم کلاه چشم خود از با ندارم
 شادی در علم دل نهایت مهارت داشته و گاهی نیز منصف است تو بجای تیشی که زینت است جزدل من که تو جا کردی او پیر و پخته
 صبری بعضی در این خانی نوشته اند اما چون به روی مشهور بود و لهذا همش در اینجا فلی شده گویند معزم ساحت مندرگستان رفته در اینجا فوت شد این تعبیر
 از ملاحظه و در این اوراق ثبت شد استعاره همان از نازبان تک سازم با که بر خیزد و در با من کند از بهستان
 زیر لب دشمنان هرمانی است کشته بودی از نخل با زبان ای کسان که چشم آن ناهربان زانکویام که هر که چشم او بر من نیفاذت میدادی
 که هر ی مردی درویش سگت و صاحب مدرک بود و طاقت در پیرت کفتم به از این فکر من بدل و درین گن در خنده شد و گفت که فکری یادین گن
 غزالی از موزمان آید بار و دست که وحید کچو برود در خدمت والد ماجد بسوزان سیاحت بمندرگستان رفته و در آنجا با مولانا غزالی سندی
 مخلص سیاحت کرده بلاخره فانی آمده این چند شعر از اشعار او اشعاب و درین اوراق ثبت و نقلی شد غزلیات

چنت که بجز نری حق سوری داشت ملکت یکی را و نظر با دگری داشت از سکان سرکوی تو بی منضم که هم محبتی همچو منی ساخته اند
 ادور اندیشه که چون سخن غزالی من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند معزوه دل شده تو پیران بگویم شهری که خراب است از سلطان بگویم

مولانا غزالی از شعرای آن دیار و از نامی سلطان سخن بوده زیاد برین از حالش اطلاعی حاصل شد این بهای از و بتفر رسید ثبت و در
 در چشم من است که سیل علم است در این جهان تشنه خیل علم است دوست آمده بود شادی در دل کفتم چه کسی گفت لیل خفا دست
 قضیحی از شعرای سمرقند آن دیار در خدمت مرضی قلینان شالو بر میرده و خفا شاسته را خوب می نوشته این در سمرقند و بنظر رسید نوشته

بزار با قسم میخیزم که نام تو را نلب نیارم اما قسم بنام تو بود خادرم که تا نوز با غم در دوده مهر هم بوستانم و مردود آقسام
 کابی امش یوسف شاه در هرات او فکات بکتابت می کند از دست اسجد کشته کرده می زبر هم لغت مادرین شهر دین روز و نور شهر کتا

۱۵

سقطر دولت شاه سمرقندی او را خاقانی ثانی میدانند اما خبر از شعرای ندریده ام که قابل این وصف باشد اما فاضل دانشمند بوده و در
 پی تکلف میزیسته و در نزد اهل دیار بسیار مشهور بوده لباس چرمین پوشیده و در تحلیله باطن کوشیده و معاصر ملک سزاندین کبیرا
 روزی سلطان بدر سه و حجره وی در آنجا که مولانا به روی خاک نشسته و گفته که تا پی چند بر روی خاک نشاده سلطان میگرد و گفت

درین بعضی هزار دینار صلواتی از من گرفته چرا کلمی بخرد یا که برادشینی مولانا گفت این قرشی که در زبانی شامت نشد دنیا خرید
 بعد از جادوب کردن مشخص شد که قالی سازی بود چون سلطان غایت پی تکلفی مولانا را دید خادم مدرسه شد و که من بعد پیر زو
 از تصفیه حجره مولانا غافل نشد و امید این حال از بی حسنتانی دنیا باشد تا زکثافت و این اشعار از بهمت قضیه

ای بر من از سنگ بعد از ده خا مسکین دل من کشته ز خالی تو سخا ای از بر من دور همانا خبرت که ز موی چو نوحی شدم از ناله چو ناله
 مدبر نماید که زخور شد شود و من که تو شوم دور نایم جو
 در دین مقصود تیر که اهلین از هرات در اوایل حال بشد مقدس رضوی رفت و در آنجا بغل مزبور سحول و در حال بسطحا ساکت حیرت
 فنا بوده از نظم اشعار بطریق رباعی گوئی مایل و اهل خراسان هم به ستادی او قائل و شیخ رباعی مشهور گشته و نودسان عمر باقی

هم در آنجا وفات یافت یا نه رباعی کمال

رباعیات

بگو ای هوش اهل فرسان جواب گفته است

ز آمد شدن دوزخ عین بودیت آرزو همی شود کل خود رویت

مهراب نشین گوشت بر رویت ز تار پرست و حلقه کیسویت

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود از دست غنائش داده ام تا چه شود

جانا هم از تو شد خوبی آید در خوی به تو شد خوبی آید

بوی گل و گل نوا می مرغان بهیاد حاضر ببرد تو عاسای ز بهیاد

تا ظلم مداح سلسله ملوک دران دیار عالم نوبه اند قنوی یوسف ز لیل کلمه که قابل شنیدن نیست کنعرا از فرار یوسف از چشم خانه و دوش

دیگر در بر آمدن آفتاب کلمه و به شعر دیگر از غزلیات او درین اوراق مندرج است و غلی تحریر شد

نمیدانست آن فطرت گرفت که بر کس تن ندارد و عمر رفته سحر کمان که فسد زندان انجم

فلک ز کانه قصد این شمع کرد دم که کی نمود و کله رتم کرد ناظم زبان نکرد اگر سبده بود

از غلط بخشی آبنای زمان نیست که کله آب ستانند و بهر بخشند دست از کرم بقدر تک ما کی نموی

از اقلیم چهارم طوشت و در غرضش این شراره تا نماند از کتاب است که در شرح احوال شعری فصاحت شاه

سلطان عبدالملک حکومت تمام دارالمرزطبرستان و اسر ایاد و جرجان و رشت و لاکه سیجان

ترکستان و از کیو سحر جان و از کجاست عازم دران و از کیکار دیداری خزر بوسند و مردمان تک از آنجا برخاسته اند و بنام شاهنشاهی

اصفی از حالت چیزی معلوم این مطلع از تذکره با اسم او ملاحظه شد چو با سکت شواغم که عرض حال کنم

بازاری ایسش خواجه علی احوالش را از اینکه قبول این مخلص میگردد میتوان یافت بجز از این رباعی شری از او معلوم شد

با دل کتم که ایدل احوال خوبست دل دیده پر آب کرد و برین گرفت گفتا که چگونه باشد احوال کسی

بزی ایسش خواجه عیاش الدین محمد است گویند مردی خوش طبع بوده و هم در آنجا معشوق گویا شوقی طبع با عشق قتل او شده این روایت

از دست لندال آید اگر تم و رباعی

جانا ختم تک خواه مباد داشت فکر دل سگناه مباد داشت

نایم جانی که کوشکی گنشنند وصف سر زلف شکوی گنشنند

از وطن کریم من رسوا که مباد از وطن کریم من رسوا که مباد

حضرتی ایسش سید حسن قاضی نایب هرات مجرم تشیع حکیم عبدالقدحان شهید شده و این مطلع از او بنظر سید لاجرم ثبت شد اشعار

دلتی از حالت چیزی معلوم شد سواي این مطلع شعر قابل از بنظر سید

مردم ز بهر یار و مرانیم ترسوند یعنی نگردد ام از تو قطع نظر سوز

روحانی شاعری لاابالی و در فن شعر بهزالی نایل و بهعباست اعمال خود غلام آتاپنج خوش داشته این در شعر از و نیز رسیدت شد

ز حنای او منی عالم که بترسم در آن و اندازن میسر فریادم که از بند او بگسست بود چون انگاری در خاک را با دل کرمی که بر دارد و بیازی طغیان از دست نماند درود

سحابی از جمله آیه باب صلاح و اصحاب فلاح است و مد فی مالکات طریق نظم بوده آخر اعلام حد از مجاورت است و از مزویه بحسب علوم در رسید

دیندب اخلاقی حسنه موفقی اشعار

زان رو خط مشک بوی بر خاک آتش نسبت و در درخت عشق حقیقی است مجازی بکیر این دم نبراست میازی بکیر

نمود روی تو کلهای بلخ را چشم رابعیات

در هر که روی بگویم بین کمان سبکست کو ساحت و خواسته حضرت است به بی سرو سامانی من عیب کن

عالم بخودش آرا که آه بوست غافل بنگان که در تن است این یاد دریا بوجود خویش موحی دارد

لحم به پیدای منی باید کرد گفت که ز خود یاد منی باید کرد گفت که جهان کوی سخن ترا شنوم

با عشق بهوس با رخا بد بودی در باشد بسیار نخواهد بودی با مرغ جو امین مسر که برود

ای زاهد و فاضل از تو در ناز و دور تو در نزدیکت ترا حال نیا کس نیست که از تو دل نواند برد

سیری در آن دیار بشغل با سمد چی گری مشغول بوده این دو شعر از و ملاحظه و غیبت این کتاب شد

از سگان تو جهانی زلفاد یکا متراک ارباب و قافا عده یاری زخم کاری و من از لذت تحت کرم کا هم از زخم که سازد کاین کاست

ساحب اسس فصیح الدین اصلش از کبود عیار من اعمال استر ابا و گویند بسیار شوخت و جریف حرف و عاشق من بوده مدتی در خدمت

میر علی شیر و سلطان حسین میرزا البیر میرده و فاضل استر ابا این بکشیر از دست او نشان ناکی بگویند از رفتن ترک رفتن چون نخواهم که در ترک من

صدقی از فضلای استر ابا در پیش ملاحظه در غن نصیده است و فاضل در کاشان این قره از ستاره المیه درین اوراق ثبت شد

باز که سینه چشم به در حد است کنجیک را بجانه چشم استیان

میر عبدتی طبعش خوش و محاوره اش بیکو شخصی از جرجان آمده از صدر بسته های قضای آن ولایت کرده و حزی بصیحه رشو او و قاف

دشده این قلعه را مولانا گفته قطعه

بر شوت غری و ادب بسته قفلا را اگر خرمی بود قاضی غنی شد

فیاض استیامی جهان دیده و سر وی خوش صحبت و آرمیده اشارتس میر از این و دعت و قلعه بنظر نرسید این است که نوشته شود

نامت ز رنگ من گمان چون لبم آبا سراغ از که کنم منندل را مشمار مرز رفیق شب حیران تا و کربان مراد و زود من با چه کنم

سوی قدی که برای عرض صلوة ابجا که پی مصطفی بنی محمد حسین بناد عاقبت اعطای سنجبر این

فارغی گویند صریح غریف و رفیق الیف و هم اهل آند بار صحبت او مابل انصاری که علی و در این اوراق عتبات است از دست انعام

بی نظار استادت جهانی بر پیش من در اندیشه کو یارب بکه انگش خواهم از دل سپارد دیگران بر کونم

دیگری با او منی آید با چه چون کنم

۲۵

هر جواب مدتی حاضر گشتی محض کسیت که تا کند ذکر گوشن با وجود

فدائی استن میرزا عبدالعزیز محمد از سادات آن دیار است از دست بر بسته شوخ شاطر من ذکری که ایستاد
فردخی بعد از تحصیل کلمات ادراک فیض خدمت شاه لهما سی صفوی کرده و در سنگت قضای خطام کرام استفاد داشته و اکثر او قیامت
عجب جوان شیرین شمایل مایل و قضا به بسیار در درج اتمه برابر کعبه خود را مورد افانده فیوضات علمی ساخته انشاء الله نظر مخلص نشسته

۵ بقصد رسیده باشد و تا آنچه از قضای او بنظر رسید اقتضای تدارک بهر حال این اشعار از دست قصیده

ز بی قامت سرو کوزار عالم کستان جن از جمال تو خرم بجانم کز فی وطن با که اند بچشم نهادی قدم خیر مقدم
ز بار غم از زخم شد قد من که بر عارضت حلقه زد زلفم به ششام راندی بر ز سوی من چون غم زدای لطف نمای مرهم
و کرد بر دم داور سپس شای که ذاتس سپ شد با بچا عالم امام سخن بر لبش کز جلال خدار اولی و تنی راست من عم

میرزا ابو القاسم فخر قدس که در مسک قریب است از احوال ستر آباد و اشجاب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طراد مشرب
عناجیر است که بفارسی نوشته عرض کسی را از متاخرین در حکمت بر تبه او نشان نمیدهند در ایران و هند و سمان حضرتش مقبول است
با آنکه در نزد ملاطین برده و ولایت کمال احترام داشته از باکی طلیت با فقر مشهور از دنیا و ابل دنیا مشغول بوده آخر الامر در زمان شاه

۱۰ طها سی صفوی در اصفهان بهیبت جاودان اشغال فرموده و کماهی شعر سلیقه این قصیده در مقابل ناصر خسرو علوی گفته است خدمت از آن
که مواش فاعده متاعی جن تمام داشت با دو سه شعر دیگر از آن جناب نوشته این است
قصیده

هرچ با این سخن نغز خوش ز باکی صورتی در زرد دارد صورتی باکی صورت زین اگر بر زبان معرفت برود باد جهان با صلح خود یک سستی
این سخن را در دنیا بسج فم ظاهری که او نغز سستی و کز بطنی سستی عقل گشتی آرزو کرد اب و دانش ز در حق تعالی سامل عالم به در با سستی
کاش دانا یان سپس می کشیدی نام خلاف تا فامان از میان بر جان سپراز چشم آید بر اند بوشش دو بکنده بهر نزار و حکیم بهر نزار ام

۱۵ شرب مدام شد چون شیر مدام چون می عرام گشت تمام حرام کبوس سازد رخت ده و یکا نویسد تا بهر دور اسپیده بگویم کدام
میر محمد یومن از اعظم سادات و اکابر علمی عالی درجات اند با رست مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده بلا طره
بهند وستان رفت و در اینجا فوت شده از دست شعر ای که گشتی عشق را در مان بچران که گشتی سکنی که بچران و اچر در آن

۲۰ مولانا نظام از جمله صالحی و اتقایی آند با راست قضایه متین در درج اتمه ظاهرین دارد و مشغول سلیمان و بلقیس از انکار راست و در دار
المؤمنین ستر آباد در کعبه دفاتر
قصیده

هلاک نصیده همگر کرد جهان در دست شش از نشان صد بنار این قطره بها دی چو بگرداب صرخ زوری ازین غصه شد از موج آن غایت زهر زوی
با صد هزار دیده بگرد جهان چو بای آدمی گویا و مدت کزین که صافی خاطر زده است در سراج خاک بود کباب بی صفا
بر رسم تخته دهنم جان خوش خورده جز این نماند مرا تخته نصیبت چه کرد دست عشق و ملک جان عالم بهت عفت گشت از آن بی غایت

۲۵ یرت که گشت از جان بهر دل که گشت جان یافت رخت انا که ر دل یرت بر بست بچران بر جان دل کونم بر ارم از جان انا که گویم از دل

چنان بدو تو بمنزله عدل ^{عقل} که میل سدی کبوتر شکسته شایین
 سحاب صحرای خاکی زلفت کهنه پنجه نجوم جریح تر اشک است لشکرگاه
 دی چون گشت تا کس که شاه خاکی عرشه در دکان رشده تیره زگر و شکر کا
 زلف دو آسمان مهر بجا کشیده نما از بی باقی جهان ساخت بی محنتی با
 که سینه مولانا می مریز در استقامت و وفات یافته کی از برادران او در طلب سنگ قبر وی این قطعه را هم زبون و پنجاه سیف الدین مظفر
 فرستاد لهذا قطعه مزبور **قطعه** نسبت افتاد و قطعه این است

شهریار انظام سحر کلیم داشت در دل بی محبت تو از چه روانه خاک بودی سنگ
 در زمان میات خود نمکید منت دیگران بدولت تو در زمان وفات بهم آن به که بود زیر بار منت تو
 جرجان از اندهم چهارم طوس منوچهر شش هفتاد از امته اولاد سلطان ملک شاه است در اول حال شکاره سلطانین آن دیار بوده و حال سالما
 که نام و نشانی از او باقی نماند است و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بگور کهنه است آنجا از شعرا می آنجا بنظر رسید نوشته شد
 محمسی و هوشم الدین محمد اعجاز به زمان و مادریه دوران خود بوده در مدح صاحب بن حسین نقیده و مفسده و ملبغ از دست لغنه

حسب آن قصر بی در و درون خیزه رو سپکش سبیل من شکل او همچو بیاضات گردون
 فن او شادی دل است و جزا کس ندید است ده دل یک فن وین دانا فداست بر سر دانا
 خجل از ناله پر ز سبیل است ناله آهوی خطا و خستن ناله او که چه حبه طربت لیک مانند همی بجا و ذوق
 کسته همچو ناله شراب و سماغ هست همیشه کل و سوسن حبه اندردان او تیری بر مثال ز مهر دین سوزن
 نجر شاه را که به گفت بتر او خورده بر میان دهن

۱۵ **فخر الدین سعد** از صفای آندیا است و این شعر از وی یادگار است هر نام در دغا کرد است کونی که از نو دور باد آنجا جوئی
 مولانا می اصلش از جرجان و نظورش از دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان رفته در خدمت تحت الاسلام محمد غزالی
 کتب علوم مشغول داند بکت آنجا ب نوای بسیار یافته بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد امثال و اقربان خود شد قطعه در حق آنجا
 عمید سمر شدی گفته که بعد از قصده لایه نه شده مشهور است طبع بسیار خوشی دارد آخر الا حرد و سمر هده و دایع عالم فانی کرده این

اشعار که اسمالی نوشته شد **قصیده** ز دست رحمة الله علیه
 پیرسم به باب و عدد حال از هر دو ^{عقل} بوجیم رفیقی را اثر کو وارد از لیلی خبر اند ازین منزل قمر کی زلفت او کی آید
 در قلهای غلغله خفا شایین بر جل سمش چه رسم بود به صد هم در بر ز آواز سجاد و تخیل خادیه و یار و بانس را
 تا با مرقد قدر متوان جهان که در آن کز نیست این کار فلک جور انداز آن ناله که اندر و شد چون ناله ای نذر و چون
 بودی جانان اشک من اگر نمانش بر لب نمک چنگ آید همی فریاد ز بکن آید نوب سبک آید همی که بود نازل اند
 خورده دم عدل ای دم برده دل و مشق تن پاک چون افلاق صحر خشم از فرساید در لب بر پیش زرد چون قمر کل شکفته نخل
 یکسین رخ شیر خیزد انگش در سبک خدم عمارتی بر سیون آید زین بهیون کیرد بویران اندرون کس طای هر که چون
 ۲۵

اگر که آمد موج طوفان از تن میافزاید
 پیش آیدم باغ ارم بر چتر و حرکات و خیم
 آن خیمهائی که پیشان چون چرخان
 عمری نه چون چشمه ای میخیزد و چندین
 با من که یگانه یگانه با شب برودت
 ما همه از غلام آورده در حرف تمام آورد
 دست همه با هم بریده گفت همه با هم

چون مرده در گاه فزون آید از بصر و کمال
 از طبل و منقوش و علم چون در گاه
 چون نور و جز از آن میان نگر که در گاه
 بر عمر او عاقبت آید برودت و عمر
 با برتر یا خسته جرم عطار در کرد
 از غلام در لایم آورده بچسبند و چید

کر زین پیمان بگذردم رنج منفرند بدم
 خاضل ترا کوی میاد روی سعادت زین
 کج میخمان بوجس بپای ملکات من
 با خدا و گاه حفظ خطمای بن مقله مستعا
 تا خواجسته سوی مردم شد نو پا در روی
 در کشف تو با آداب بند بر پشت کسوفی و
 از پنجه گشته بر خورم کرد و شکر کند من
 آواز گوزان غنای با هم غزل
 عظیم علوش بی کسب چه شوش غزل
 بر کاغذ شامش خط چون شمشیر غزل
 سخنانها معدوم شد ز کلمات با ذوق غزل
 در صبح که شتر و زجر کوی صریح و کربل
 و سمت همه با فلسفه انگه مفسد است غزل

وله ایضاً

من جدا ندهم از دینم تا تمام
 آن بختها که میان من و آن غالیه زلف
 در دستم
 فصل من خادم دهر زده و زور با تمام
 ایستاد او ز نو در پیشش است تمام
 هست شاهان که سرور از کلام من

من جدا ندهم از دینم تا تمام
 آن بختها که میان من و آن غالیه زلف
 در دستم
 فصل من خادم دهر زده و زور با تمام
 ایستاد او ز نو در پیشش است تمام
 هست شاهان که سرور از کلام من

بزرگان بودی اکنون بر سول است تمام
 اندران چند سخن در دستم تمام
 خواجده با آن خط زما که در تمام
 که کجا آدم اینجا بچه تمام
 زارده که سرور از کلام من

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هم بیفزا دشا سسند مرا هم بر مشق
 هر نشانی که مرا بود با دم بهام
 چون که بر سپهر پزیت سپاه چین
 یکقوم از تارک برده اشند تا
 فند و چه سپهر کفنی طین ز بانای
 کفنی بکنند خلق بجا کتر اندرون
 ماندا سلطان کفنی همه سیما
 بود آسمان چو حلقه اختر صفت
 کا و ایستادگان ز فرود در امکن
 چون موی خورین شب و ماه نواندر
 سوسین بکشند شامی بگرفته در شبان

کر چه ز شرد مشق و نذر بقدر دم
 قدم از خط ادب پر خون تمام من
 یک قوم را جوهر بستند بر حسن
 آن کو بخیل گفت بود نار بر زمین
 امروزه هر فردا آتش می دین
 دیو بند خشیان کفنی همه لعین
 مانده کین میان آندان زمین
 شیر ایستاده قبه نیا و راعین
 چون موی شده زار ترا موی خورین
 در زمین خدج یا نی بگرفته در زمین

وله ایضاً

بهر چه در سینه با بود
 هر مرزا خواجده بزرگ زانی آن بختها
 ورنشانی ببا زین خواجده تا شرح هم
 کلمت روئنی در خون کشت تبرک
 هر از چهار من فلک اندر خفا کنت
 از تنخه دیو چشمه لیران پر از جلا
 کردم سوی زمین و سوی آسمان ننگا
 ان کوند که نه صورت آید هیچ شکفت
 نه جای آنکه کا و زنده شیر را سر
 پر دین ز حد شام و سیل از حدین
 خواهند خرد کفنی هر دو هم سر

گر آسمان بکنند شان بچاره کی قرین

کردن بنات نقش بر شب بر گمان
 آمد بر من آنکه بپند کس و ندان
 بازوی خویش کرد بچکان از حنا
 من چون جاه تشرین یکده ستم
 اورفت سوی دودنه و من سوی باد
 زستان آمد آنکه بگذشت باستان
 بجای نادر مجلس کسوف بر کسوف
 زستان رانده تو شمع کسوف بر کسوف
 همی گری که اندر کف قبح بر بانک رود
 لبست این با کل جز این است این تابان
 ذوق چون کوفی از کافور و زلف از مشک
 عقید محکمت بولفسر منصور آنکه از جوش
 بجای سره کوفی شرم کوشش زایر بر
 آنکه از مغز و گرد خون نیم دستبرد
 دغای ایچ و فریبک سلم و فر فرید
 بود در روضه دانش همیشه فضل و کرم
 آمد گشاده روی بر من نکار من
 دو پای رقص کن بگل اندر آب چشم
 بخشا و چون به بد بنیان مرزبان
 بره اشتیاق از من و بگذشتی مرا
 نیک و ز چون شکس و چون باشد
 بر راحت حضر چه که غمی همی سفر
 هست این همه و لبیک بی طلعت ز
 پیش آمد چون و دید بر سیم وادی
 غزل اندر و قدم نهند در زلفش

چون در شده سوار بنا و در دکا کین
 سروی چو او بقا لفر و صستی بحین
 هنگامه همور اگر دی با جاک و شین
 او چون باه میان یکده ستم
 در آه طالع تشرین فرود شد کوب نین
 که رنگ و بوی یک رنگس باز صد لنگ
 چو خورشید آمد از خوشه بر سر روی کجا
 همی غزالی که می صبح میر نو مشروان
 کل آنکه به بر و ارد و در غالیه میان
 در از بک کل در سیم صافی شاه مرغان
 حریر نرم کرد و بر تن به خراچ چون
 بجای میر کوفی علم دانش در آستان
 بر دم اندر سر فقیر بحین اندر اول غافل
 زبان زال در سیم سام و دست در سیم
 چون مر مراد بپسته دل از ذهن
 دو دست و در زن ز خاکشته و کف
 بر سن گلیسی و بنا کشی سخن
 بر تو دل من آیدون هر که زبیر و
 عین ترا احلاوت و چشم ترا وطن
 بر شادی طرف چه که زتی همی سخن
 بر شادی بود غم و هر از غمی سخن
 موزه سکاف قارش فاکر صدم
 در مانند تر ز مورچه فک در کفن

چون کرد و از کوفه فلک زین آفتاب
 از زلف برده عین شکسته بجز
 که لایم گشت همی از بر لاف
 کیشتم دور عاقبت از یکد که بر لاف
 و در این
 بران انون که فرودین ز آورد از کف
 سوئی طام غم غم در تریش ز وجود
 کتون محسوق و می با بد نوائی نای
 ملکه از شنشای نگو کوی و نگو خوا
 عقیق هست ان لب رنگس حرارت کجا
 بدیه عقل زایح و معارض و جرات
 نه شبه خلق هر که ز کردی غالی از زلم
 حور بنیم او که ز منیه زرم و شکر کجا
 شده از شش با در اندر جهان شش خنجر
 نه هر که ز لاجرم بر کوشش تنی کی بنده
 و در این
 بسته ز حند لب بر سن کشا چشم
 پوشیده من سلاح و نهاد بر این
 گفت آن و فامودن تو بود ستم
 زین روی چون شقایق و بالای سخن
 امید خلق ز صفت ترا و کله زک
 گفتیم که پیش ازین مجروح و مبارک
 جستم در ذائق در دم با یک بر فرق
 نه مرغ نه خرشته نه و عشق نه آد می
 راهی چنان در از و شوی تیر و

من خواستم حکام و نهادم بر سبب
 زان منبر که بودی در زلفکاف من
 که سیم و احمیت کرانه همی بسین
 مر بر دره اوریده کرسان و استین
 او در بلای فرقت و من در غمی آ
 بر دکا نون در تشرین کند اورده می
 سمور نرم پوشش و غم بجای تندی کجا
 سر و در و کبی با بد خیز وقت و خیز
 که شیری کم نه و با همی بچشم او که جلا
 عقیق حقه تو تو هر بر ستم بر زه سید
 بغر و خلق با در و تو بود در دره
 نه شبه خلق هر که ز خانه ای هالی از
 شود در ز روی زین بخت و خیمه در کجا
 که جز با وی نیانی با کسین استنش و کجا
 نه هر که ز لاجرم بر شش منی با در خلق
 بود بر نامه حکمت همیشه نام او سنوان
 ابر در زرد با کره و زلفت بر سن
 چون کرد و وقت کن و خضیعت سخن
 زرق و در مرغ و کفر و فریب و سنون
 زین سوی چون بنفشه و اندام چون سخن
 از شتر مار خانه سخن یا رخ بخت
 روی سستین چشم نه دست بر زمین
 بر کشتم از قرین کشیدم دل از زمین
 نه رسم نه دیار و نه اطوار و نه دکن
 کرده فرشته یکد کتی با بر سن

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

بروین بروچ باهی سیم اندر آیه	بر سینه بهشت و از بر و در برین	با حلقهای سیمین بر سقره کبود	یا بر سینه زار پر اکنده نسرین
بم رنگ شب برین اندر کی غزا	حسرت زنده سل و قوی تر ز کز کن	خارج تر از غراب و دل و در احقا	بشاید تر بخشش و جا بگیر از سخن
عزقا و دم دکا و سیرین و خال خیم	سل ز را که درن و کور سیمین	مخروط ساعدی که بیانی در و چون	اکنده پیلوی که بیانی در و عکن
حسابد من از قدم او فنا کند کور	یلا با منیش شتره لب از لبین	لبسته جان میان که کار زار مرد	در بر فلکند موی چو کاه عتاب زار

مسو و سد سلطان بعضی ویرا هدانی دانند و چون ستور بگر جانست در اینجا تو شیرو چون پدرش خود بعد این سلطان بهار الملک غزنین رفت و در آنجا رحل قامت انداخته و مسود در آخر دولت سلطان محمود پیدا گشته و نهال قابلیت در همین دولت آل سلجوق نشو و نما یافته و پاکتر مناصب بلند سرفراز بوده و آخر الامر نظریه بی طالع پادشاه در حق او بدینگونه شده که او با فساد ابوالفتح روحانی او را در قلعه نای مجوس مسعود قضاید خرا و راحت زار کشته مغیبه نموده از خلاصی با یوش مانده بعد از مدت مدید و فوت آن پادشاه استخوانش یافته و باز تعلیت دیگر مجلس افتاده بعد از خلاصی از آن قید چندین ساله تبریزین مراحت و از محبت سلطانی و خدمات دیوانی بسیار استعفا و در زاد بوم کنای پادشاه کسیده و از اکثر سالکان سادکت و عارفان معارف احتیاز تمام سپا کرده چنانکه شیخ مشایخ و فصلای عصر را در حضور و فصل و حلال سخن نموده و بسیاری از فضلا و عرفا بی طرف ارادت و تعظیم وی اختصاص یافته شد و در آخر تنور بسته و در بنز او بی عدم آورده مکت کردید دیوانش بقدر پنج هزار بیت منظوم

قصاید

انچه از و انتخاب کردید درین کتاب ثبت شد

سپاه بر نیسانی ز در یارفت رحر	نثار تو لولا لاله صحر ابرو از دریا	چو کردی کس بر ایگز و شمشیر زینت	ز روی هر که ز خبر ابروی گیسو خضر
کوی تانده خنکی لکام با پس فرود	شده نماند اندر مر غرار خرم خضر	چو کردی کشت باغ و بوستان از بزم	محل از بختن همی تا بدستان زهره زهر
نیم باغ شد بزمان بهستان عسبر	بخار بگر شد درین صحران لولا	از آن پر رنگ شد کینی زمین پر سیم سدا	از آن پر نور شد بیستان زان پر شریخ
کلند از سندس نلی بوار جاد کل	زمین در دست زنگاری که اندر حلقه	زمین چو شک شرباب و باغ زرد شد خضر	بموی تیره شد و کوش جهان بر شد برتا

ولعین

بیرد شیخ تو خارا به دوزیر کوسند	نه سندان پیش او سندان خار شایخ	تو تادی تادی نادان نام مباد ابر کزت عا	بهت تو اسمان عالم سپا
اگر مواج آید عدوت نشنای	یا که انکور دیده حور است	همین باغ سببش ازین کفنی	نه کوش از لغت رود و نه بهت از سنا سپا
باده که جان حور شد مشایخ	بر طبعهای زرد و صیور است	گرد بدرد و باغ بلبل زانک	که چو وقت نیردی از و کز بقعا
بوستا مناز بر کما اکون	نقد حکمت و طبع کهنه است	زنده شده نمو و شادی از بی کهن	مر حمن را ز برف ناظر است
بدل بانگ قمری و طبل	پژ طوطی و ساق عصفور است	چیزه سبب سرخ کوه بر حور است	نغمه رعد و نفق صور است
برک بار یک شاخ سبباری			کرته زوار خواج منصور است

گلکشا آمد کلبه عیب کز او	راز نای فلک ز شورش	کان ز دست دمی فشانده	کاد کج است دکاه کجود است
ای بزرگی که بر سپهر شرف	رای تو آفتاب مشهور است	گر چنین است پس چرا بد سال	روزمس چون شبان دچو است
بست قامت و دیدار آن کبیر	دل بهیا	کی ز سر و لبند و کی ز بد و نیر	
بسی که بست رخ از لقا و بوی گلها	یکی بست به عین و یکی بسان سپر	دل در پیش بچ ماند تبری و کج	یکی بخت عدید و یکی بزم حریر
بیر عارض در زلفش از دود خیر	یکی سدی شیر و یکی سیاهی قیر	دل شد تن از دما شد مجد انز	یکی ز بیخ عشا و یکی ز صبر غیر
دو چند انهم اصلش از طرب است	یکی وصال نکار و یکی شایسته	امیر غازی محمود کاین دو خزانده	یکی با یون تیغ و یکی خنجر سر
میر و طلعت و غم دی از دود خیر	یکی ز زهره او و یکی ز تیر و کجا	معین اوست فلک چون زهره اوست	یکی چون یک معین و یکی چون یک شیر
همیشه دولت اقبال او با تو بهم	یکت بادندیم و یکی باد و وزک	همیشه باد سر و دیده و بد اندیش	یکی بر دیده به شیخ و یکی غلبه دیده
سگوفه طرب آورد و شایخ عشرت با	دل بهیا	گر بوی شیخ و نظر آمد از نسیم سب	
مگر نه جام طرب عیش با تیر نشا	موده روی فرج روی با تیر از کجا	درین سبادت مطرب نای نغز نوا	بدین سعادت ساقی غنچه اصل سب
که بازگشت به سر روزی از جفا و غزا	علا در دولت معود شاه دولت با	مؤیدی که زمین را برای کرد آبا	منظف می که جهان را به شیخ داد آبا
نیوی حدش زایه می ز تشنگی	سایه کفیش خیزد بهی ز آب شرار	کشاده بجز مصقوش آفتاب	کشاده جز بجا بوی خوش آسمان کرد آ
فلک ز زین منصور و کلاب سبک	زمین ز مویک میمون او سپر عبا	بر انداخت و با مویخت باد را زین	برفت مصرع و بنجو آب دارش
صدای کوشش مدی فکنده در کجا	سرسنک شغش سیلکشاده از کجا	فکنده تا فح در منظر کفر تا دستم	نشانده ملک در چشم منکر تا مرقار
ببند شاه منسوخ بود در اینک	که کانی همه بر قلب او کرده ما	نقله که از باد که رود و سب	بر عیش که در رود و بد بر با سب
ذبح مرغ خیر شیخ مهر او تو یافت	قراه کرد و نیا دست جز تو را ز یافت	عجب مهرش و از پر جان جان بند	که هست افش سحافت در میان ز یافت
انگور کیش خواب و نمود دیگر و ز آب	دل بهیا		
بخوان طبع را قوت بخا آنجام ز یافت	بجز او چشم راه دلخواه آن مغز را	از آن شوق جز آفرین از آن محبوب بر یافت	وزان خوشی کل عارضه از آن سب
بسی که تن زلف او کشید و بر دوش او	نه چون او یعنی کوش چون او صورتی با	نجدت بر روی او میان بسته اشک	ز حمت پیش زلف او سر کجند است سب
حرم تو در کرم خیزی آنسی وار و سب	دل بهیا		
تا تو نازد حکم و مطلق دست کستی در	مهر عیانت ندیدند از برای کار و لمر	در عاقل معنی خود را بر رخ عک	تینا جس نیام مر کبان بند عدا
زان نیشک که شخص وزان بر سر جرح	زان سپون بر سر وزان غلاب با	کو به با منر کفنه جرح با روی سیاه	اگر با تیر شکسته با دای پای فکار
دوستان ز دعای تو بهی بلکن	در زمانه دوستان رستم و هفتاد	یکشب از دهقان بجاند کشیدی	چون زمانه زورمند چون قضا کنیکند
کو همابر هم شکستند آهیا بر هم زد	تا زبان از دهقان بختیان اندر جا	شکر با بیخ زحمت خنجره بر کوهها	راست چون نه سکند و حصنای استوا
شخصا شان برده از خلقت نسا دنا	منزلمان خود در این خلقت سر کج	آب خورده با بیز از آن آبر بر کجا	خواب کرده با بلنگان بر سر هر کجا

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بکرمان زهنارند هر خورشید خفا تا از آن تربت بر آورده یک خطه هر سواره آسمانی کردی از دو شهر باز کنی بخت و دولت برین بس کاشه بر رنگای هر کمان ز هوا هنگامی و ترا اقبال سلطان تو زجا ایچی غره زمان با سواد مباحه در حلقه با بیج شک سر زود میر بران عسمرهای گردان در خوا تا	شده حقیقت شان که اکنون بسجلی تو در آن بقعه یکجا است بر آینه از برای آنکه در چکار که روی ده نوشتی فتح و نصرت مار میده از سپاه و راه بگذشتی یک منزل رو میردی در ترا تو فین بریدن چون برید آینه مصاف دشمن بر خاک نوحه است در کوشش از حج کوان بیج بران مغزهای مرگش ترا شری شده	خواست از هر سو خورشید بر دارد در مضیق خار که در یکجا است کیه پیکار جوی و یک زن ز آرد و شهنشانی در که از خون کرده چون ز سوار و از سپاه خسته بر می که کس اندر پشته شیر شمر زده مهرش لنگها کرد از جانب چهار در گفت آن یار که تکلف هر که ا بر و کرد آسیده با یکدیگر چون درد که در دم و او بسجلی	صیحه ممان که چو با تپهر کمان بر فراز که مها کرد یک خطه چاشنگ داشته زما بسته زان چون من زاری کند زین بر سماع آمد از دهگان سبک پای که یک گرفته خسته ز هول و سهر شیخ در میان کرد بانگ کوش بد نغمی زیر آن آتش عذابت با د پای عمر و مرگ و تحیده در یکدیگر چون آفرین خورشید است آرزای
---	---	--	--

که آب زاده را بر آتش بیج تا سبک مالک روانش را بدو دانکه بر تانید او را از خدای تو بهین عزت مراد و دیده این تا لب زاده من از برده بیرون محوط خور دند از شبها یک در در بطبع لود لود سیخ و بدیده لود	چون محیر شد میان جستن و او آب داده کردش گرفت و چند من چنان دادم که او این هر که مگر من بدت نم اندکترین عزت تا در قلعه من از کشته پو شام پو که در دند از بار یک بر شری	مطهرت کشتن از اقبال تو را در نیمت خوستن بر دباب هر شب آن چاره اندر خواند هر سپاه خود شمر و ز بندگان عینت کرد دادم و نوم بت پرستی با سنا نهایی کسیده ش خانی	ز شیر کشتن از اقبال خود سازد در حرمت جنگ بوی نس چون جان او در اسطار زخم شمشیر زین پس آب زاده را چون کرد پس تو حق او و دولت اقبال چون علمای کشته شده بندهای نشسته بودم در دشت از فرقی
---	--	---	--

و در

در آمد از در حجره لبه هر بروی کرده همه حجره بوستان در آن میان که همی بود و او چو باده او را دادم بخواند	چو عار صیسن کرده ز خون بزار سلسله مسک بر کل بیه هزار و بسیکن بد فرزند کمی بزاری کفتم همی که بود	چو زلفی نش کرده ز زخم کت بزار کوزه کلش بر بره بر از بوشی خودم من از وی کمی استادی کفتم همی پاله
--	--	--

و در

ناب نماند در آن روشکین عجبو چشمش گرفته سرخی لال رویش گرفته زردی	آب نماند در آن دور کین عجبو چشمش گرفته سرخی لال رویش گرفته زردی
---	---

بر گلش از زخم دست گامسته تهرجا
گفت مرا ای ننگسته عهدت بود
دلبر صد روی بی مرامت نیرین
شرطی کردم که تا بر تو نیایم
مرمت روی ترا نه پسندم لاله
گشت بناخن مرا چون پهنس روی
شبی چو روز فراق بان سپاه
مرا ز دیدن معشوق دیده تو بویا
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو بگرد
عذاب کجا تا که برکشند علم ترا
طبع هوا گشت در دگر گونه شد جهان
گوئی که کار دانی از زعفران
نه از جیش طالع و نه از سیر مانت
چرخیت پر ساره و ابریت پر بر
ز جود تو ستری گشته و جلد بند
اگر لطافت تو جان دهد بر لب
ز بهر بیخ تو دشمن عوی کند گردن
بسی گشته ام که ز منب دشت
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
بزد خالق دانند که مستجاب است آن
شب سیاه چو بر جید از هوای
اگر چه بود گشایم ز دیدگان
حقیقم شد چون کز روشن هوا درین
بو هم شعر تن نشناختم ز دور آبی
بیدیه بر نواستش نهاد از آبی

بر محش از آب چشم و بختی ختر
در حضری دل نهاده بفر بر
ز و و نهی دل با هر دوی دگر
تو سه نه بد هم بر آن معشوق چو شکر
حشت زلف ترا نه بو عجب بر

کرده زمین دازد ز کمر روی معشوق
ملکت بونی همی مگر چو سلیمان
گشایش ای روی تو عزیز تر از جان
می نیوشم زده و دسا زان نعم
بچو سه اندر کس نام آمد و ماند نام

کرده هموار ایوی زلف معشوق
کستی کردی همی مگر چو سلیمان
دیدن رویت دازد ز کانی خوشتر
می نسامم ز یکسان غم
بهر دور در آغوش بکد که چو دود

وله ایضا

در از تر ز امید سپاه تر ز نیان
در از آمدن شب سپهر تو نوسان
و کر ز ناز سازد تو با ناز لبان
زمین و صبح پسند نه باشدش با

من و جهان معجز ز کید که هر دو
ولا چه داری انده ز شاد کای و
کسی چه دارد غم کش بود خداوند
غبار چنگ تو دور دیده پلنگ شد آ

شد لبها نچ مرا چو محبزه او بر
بدید و چنان گشت مرا و اورارم
بنا ب علم چه کند از بی بنا ز کوه کوکنا
بسان خرد محمود شاه بنده نوآ

وله ایضا

آمد سیاق و باد بر در راه کاروان
گوئی که هست مرگب شاه منته جهان
آب بی تحرک و ناریستی دریا

باد خشک همی جید اکنون از نیش
بغش بر بند کوشش مانند صاعقه
جا هست دفع جایی و قدر تو مستقیم

کس است بگراند و بی وزن زعفران
ذکرش بعالم اندر گشته است ساق
عز تو بگراند و عمر تو سپهران
از خشم تو ستری گشته آوز بر زمین

وله ایضا

سزد که هست تو جان بر دز شیرین
ز بهر شیر همی بر درد کوزن برین
نبوی و دروخ تا زده همیشه و پوسین
همی کشید مرا تا بخت غمین

رمد ز طبع تو خواهد صحاب تو نوبان
سه سه پیش بنوادم سویم سندان
ز ننگ پشاد کم بر بون شدی بختیر
دعوات کردم پیوسته با دل نختیر

سزد ز غلق تو جویم نسیم مشک آبن
اگر چه بود بچو بی چوری جور لعین
ب نیت پشته آن بر در آمد شکی بین
ثبات کویم همواره از سر سخن

وله ایضا

ز دود گشت زمین را ز مهر بر
بماند خیره در آن درج هر دو دین
و لفظ آن شدم معطر و روشن
ز دور بوی چمن گوید نه رنگش
که تر شد ز آستین و سپهران

نسیم روح فرا آمد از طریق
همی بر زرم بگویم قصیده دیدم
که هست شعر رشیدی حکیم بی
چو آسمانی بر زحمه و در بر
زهی چو روز جو اینی که دیده

بمن سپرد یکی درج بر دزدان
چو در زمانه سبار و چو در جهان
بلوغ تر سخن شاعر بلند سخن
بو پوستانی پر لاله و گل و سوسن
زهی چو پهنش بر پی سستوده درین

۵
۱۰
۵
۲۰
۵

بهر شاه پذیر عذر من کامرو
دوسر او را و بر هر سری دانی
مقصود شد مصالح کار جهانیت

در حبس و بند نیز نذرندم ستوار
۵. من بر جدر و در که حلیه کربت آن
با چند کس بر ایم در قلع کربت آن
زیرا که سخت گشته از برنج و اندوختن

من گشتم چه دارم خدیم چه ام کیم
دور از تو مرا عشق تو کرد است بجا
۱۰. نالم ز دل چو نای من اندر حصار نا
آرد هوای نای مرا نای مسای ناد

از دیده گاه با شرم من در قستی
چون شب چشم از سپهر مرغان بین
ای محنت سار که گویشدی مباحی بر
۱۵. ای سپهر زمانه مرا باک در نور
ای دیده سعادت تا رنگ شو بین
این جمله باک نیست چو نو میدیم
آسان گذران کار جهان گذران

۲۰. خجاء و هفت رفت ز تاریخ عمر من
فهرست عمر من همه بار بچ و بند تو
لیکن چه شکر گویم که طبع یا گمن
شد ز مردم تنی گمنار جهان
انجدمت تو فرض بود که ناملما
۲۵. کرد ز کردی جبا عیار تو بود

زما ز سخت پر نیت و سخت پس تو
گر خسته بر سر او ساق پای من
۵. کزنده کرد سار و مرا که چون کز
ولایت

۵. اما کرد من نذرند و تن نکا
کز آفتاب بل کند از سایه نردبان
شیری نوم بر زبان و سپلی شوم
ولایت

۵. که هر زمان رساند کردون حکایتی
۱۰. از موی چو موئی شدم از ناله چو ناله
ولایت

۵. بجز ناملای زار چه آرد هوای نای
وز طبع که خراجم در مانع و نکسای
۱۰. اما که بود که سایه کتم بر سر جان
تاید دولت از نباد شدی طوطی
۱۵. وی کور دل سپهر مرگ زگر کجا
ای مادر همسید ستر و شو بر جان

۲۰. زیر اگر خرمند جهان خواند جهان
جانست و زبانست و زبان من جانست
المقطعات
۲۵. شد سو منده تیغ و نای من پند
از حبس مانده عبرت و از بند تو
چندین هزار میت بدیع بلند
رباعیات

۲۰. امر روز بر لبش و کمانه ز عمر خویش
ز قصه بد سکا لان و ریشتر حسان
تات پسر مندی با سس گنگ
رباعیات

۲۵. از نجشش تو قافله در قافلها
و در کل کردی برکت خار تو بود
۲۰. حسی که بعد تیغ کس او را نکشود
پی یار بود هسلک یار تو بود

که از دمانی دارم نهفته در دمان
بهمی بخوانم بروی صبح شاه زین
بر پس و بند این زن و بخور ناتوان

با یکدیگر دوادم گویند هر زمان
۵. بر آن نیم ز کوفته این صبح ناگهان
من سینه ز سپهر کتم و پشت را کمان
چو ناله که حبه گشته از بار بخت آن

۵. نه دولتی مرا که یکبیرم و نای
در هر نظر از چشم تو غنچه و دلا
پستی گرفت دولت من زین بنده جان
چونند عمر من ز ستدی نظم جانان

۵. از ریختن تمام نیارم نهاد کام
کردون چو خواهد از من سر گشاید
۱۰. ای من صبح کس که محاربت این جهان
در آتش شکم چو گل فرد نشان
۱۵. ای از دمانی حسیخ دلم غیر بخوار
ولایت

۲۰. کوهانست بکارت نکندار زبان را
سوی آنکس بی من که ناپیاست
لازم که چند رفت ندانم که چند تا
هان در بلا هان و دتن اندر کز ندانم
تات بخوانند می با سس گنگ
خاک را بر پستد هنوز ستم
کلمات تو کند عا نیا ساطع
ای دستمن آنکه دوستدار تو بود

۲۵. ای دستمن آنکه دوستدار تو بود

رو کانیه نخت تو ز زاده کس روزیت نقره آید و نیکا بد کس با آنچه گنست خدای بر نایه کس اندر که خدای بیست نکشید کس
 با بخت باز باش و با کبر فلک ز پا بر شکار و پرواز بخت کم کن بر عهد لب و طایه و پیک کما نجا به آوازی و اسیا به رنگ
 نام تو کنم نفس جوئی بر کبریا سوی تو کنم چشم چو سپهر کبریا یاد تو کنم نوست جوئی بر کبریا با عشق چنین دل از تو کی بر کبریا
 نه هست مرا بشا دمی دست ری ز کفایت تو اتم هم خود را یکی صد غم دارم نه غم تو بر نفسی در من نگرید دست که گویند می
 آفتوم کهستان ره اصرار سپرد این قطعه از سر مسود است

۵

محنت ز دکان را کبرم دست نگر چون دست که فشد بر او پای شده این جمله بر فشد و جهان نعلی زین ناکس نام مردم نامر دست
 هنگام طبع شیخ ترا ز کبر و کرم در وقت کرم شو متر از غم و کرم قومی همه نو کار و نو کدی که در غم نام کرم از نامه هستی میرود
 ز آفتوم که ما ویدیم امروز گشت گوئی که سکیا بر همه پاک مبرود دین نیز عیب ترک هم از نخت با با خود همه حسدی که مبرود
 یوسف از موزونان آند یار و با سم تخلص میکند این مطلع از دست میکنی هر طایفه و قصه جان میکنی قصه جانم میکنی با دشمن میکنی

۱۰

کیهان از اقلیم چهارست و مشکی بر بلاد و قصبات چند محدود است با در با جهان و عراق عجم و ما ز نذران و بحر خزر است و تمامی از آنجا
 آسجا بزرگم اشجار و جریان اشجار مشهور آفاق است و در هر زمانی که یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آن دیار داده و حال
 رشت و نا جهان محکم آنجا است آنچه عشق اشعار موزونان آنجا بنظر رسیده نوشته شود

۱۵

مولانا میجوی اشق محمد از که خدایان کوچنایان از دست شر هم زمانه که در روح منبه جانگذا زمین منبه ما کرم بود پانگذا است
 شودی اصلش از لا بسچان محاصر سلطان یعقوب است مدنی یک کس از آقایی قاضی میجی لاسچی بهانی عشق می باشد بعد از اظهار جمعی
 از باب غرض مولانا آورده ساخته او بخدمت قاضی شگایت کرد قاضی فرمود که خون عاشق چه راست درین اشاعه مشوق مولانا
 مجلس قاضی شد مولانا از دیدن معشوق بهوش گشته قاضی را دل بروی بسوخته حکم قاضی معشوق کتاب بر روی آورده او را بخواز نشا
 معشوقان در یافت آخر الامر در آنجا بجا آمد باقی ششماقه دیوانی دارد اما شعری قابل غناء در آن رباعیات از دست رباعیان

۲۰

دل آتش غم بس خود بخود دید در گوی تو صد هزار خون نچید در زلف تو رفت تا پای ظنید آسجا دو هزار چون خود و آنچه دید
 بر برک سمن سنبل تر ریخته از آب حیات آتش انگیخته ز نهار مده میاد آرزف و تا کز پیر تار شش لی در آرزو ریخته
 طالب از لاسچان و در خدمت خان احمد خان می بوده در قزوین بعد عمری که نجا بی جانب من صد که میر شستی سوی دشمن گنست
 فخرالدوله عمید الدین از اعظم حکما و افاضل قداما صلح از دیار دیار است در مراسم سخن پرداز می مهارت تمام داشته مدنی خد
 ملوک هندوستان کرده نهایت عزت داشت و بنیاد و چهار سال عمر یافته این قطعه در منزل از ایشان نوشته شد قطعه
 خواجه بفسزود و لیکن بدم کشت مشول و لیکن بشم می زبان بود و لیکن بر باط تا غم آورد و لیکن بدم
 سر بر آورده و لیکن بشقول دل تپی کرده و لیکن زکرم لب حریف است و لیکن بحر بس جواد است و لیکن بحر
 جاده دان با و لیکن بقمر سالها باد و لیکن بقمر

۲۵

فدائی مستور شیخ زاده خلف شیخ تمش الدین محمد نایب است که از انکار طبقه نور بخشیده است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسماعیل صفوی اعتبار بسیار یافته نیز در عهد شاپانی بیفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده بعد از مراجعت مورد ائطاق پادشاهی گشته آنرا امر در سیر از زمانهای تاسیب و عبادت آئینی مشغول گشته و کلمات شعر می گفته تجویض رباعی را خوب گفته

اشعار

۵ ده که ز غم تو ایسج نهفتن شوختم و ز بیم ز قسبان تو کفن شوختم طالع نگر ایسج که چون در سخن آئی پنجه دشوم از ذوق و نهفتن شوختم
شوخنی دل و دین بر دلفبارت زده با حیات دین طرزه که سیدم از کفن شوختم

۱۰ از دار لقا شده در دار عذاب آوم هر گندم و ما بر شراب مرغان بهشیم عجب نیست اگر او از پی و اندر رفت و ما از پی با
گر چشم کشیم کمال تو خوش است در دیده به بندم بخمال تو خوش است هیچ از تو بخیز فراق تو ناخوش نیست آن نبر با مید وصال تو خوش است
خواهم که چو پراهن گل فرسایست در عبادت جان کشم قدر عبادت است که بوزنم چو استین بر دست که سر نهم چو دهن اندر باست
در موسم نوروز زبان شد همیشه و ز آمدنت بگلستان داد تو گشته در خان ز سگوفه به چشمه داند ز راه انتظار کردید عبید
در جشن آن نکار با حیل و تکیه گنیم سراپای جهان با دل تنگ شد دست نکار و با قفا و در قفا این بسکه بر زدیم و آن بسکه بسکه
هر گاه که دل بوصل شادان کردیم دیدیم که خاطرت پریشان کردیم ناچار شدیم و خوبه جوان کردیم بر خود دشتوار و بر تو آسان کردیم
باز آنی که با سوز دگر از م غنی سپاری شبهای درازم غنی فی فی غلظ که خود فساد تو مرا کی زنده کند از تو که تو بازم غنی

میر فتحوز از سادات لاهیجانست و خوب می نوشته تا در ایران بود رسمی تخلص میکرد و بعلت شرکت رسمی بزدی میزد شده فغفور تخلص

غزلیات

۱۵ بچانه طلیح درین بوستان سپنوز نشینده است نازک با باغبان بشوق کوی تو آمی بر دین ز فغانه بش که مرغ از نفس میر با شمایانه خوش
متاع دوستی نادر است عین چه حاصل چون بدشمن میفرانم کجان درش جان شد نصیر هر که تو بشی نغوز با فدا اگر جان چش برود که تو بشی
فیاض اصل آنجناب از لاهیجان ما چون اوایل عمر بدار ارمونین رقم آمده در آنجا ساکن شده لغبی مشهور شد بز بود کمالات فغانی و طلیح
فضایل روحانی آراسته و در معنولات مسلم زمان خود بود و عالی از ذوقی دنیوی نبوده از آن لغیات او گوهر مراد است که غوامان در باجا

غزلیات

۲۰ حکمت و معرفت را از خوانی او گوهر مراد بچنگ آمده بقدر سه چهار هزار بیت اشعار دارد و این چند شعر بعت شد غزلیات
تو بهر گوچه زمان دهن از رشک کز بسته است کسی چشم غاشائی قل چه کس حرام بر خویش ناخون مست طلال باشد
وقت است که ترک پرو ستماد هم آموخته ما را همه از یاد و دهم با جام می دوساله در سیکه تا موش هزار ساله بر باد و دهم
قامتی اصلش از کیلانت کزیند بسیار طولی القار بوده سایر جوانش مزور بسیار اگر نظر بخت میکنم مرغ بسیار چه گفته گشته که در دست ندیم
قراری از آن دیار جوانی سنده و در خدمت خان احمد خان رائق و خان معانان بوده بعد از انقلاب ایران حرکت و بقرون آمده پیش

غزلیات

از آن چون میدانم که خرد و از دستم که تا به شکل صیغه فارغ از دیگران بسیار
 مردم از نوید می شناسم که نوید از تو ساخت
 من از جانش شرم ولی از آن کم
 نامه من که اثری داشتی

کمالی اصلش از کیلان و از حقیقت حاش چیزی معلوم نشد از دست
 بر لب با هم از فغان من بجا کام می بر لب آمد جان من تا بر لب با هم می
 معنی مردی خیر آنچه و خوش محبت و بشر که کوکنا رسد و در خدمت امام علی خان عالم سیر طبریه روزی شخصی با او گفت که کوکنا
 از وجود تو چیزی باقی نمانده است در جواب گفت که گناه از کوکنا نیست چون رسم است که کتاب اخطار عالم در اول مکاتبت میسیند
 معنی نامه انداخته از من باقی مانده غنیمت است بهر حال اصلش از رشت و این قطعه از ویست قصه

صغیرا و حیران خطه رشت چون خزان است مسکروند از پی شتری بجهت بازار بند شبان بدست مسکروند
 نام اصلش از لایبجان و در دال حال بهند و ستان رفته چشمه در خدمت مولانا نظری سیر طبریه این چند بیت او را نقل نمودیم
 سخاوت تر از است بر در چشم هر کس که تو دید از خوشی روزگار بهر طرف که فرودشته زلف بجزا مکان برند که حساسیاد نام برد و کنا
 کشی مرا گذشته شد از رشک عالم هر خون که میکنی تو بعد خون را بر آب که بر که من خوشی بخورم بر بالین در سیر و چو حسرت در دل بجا است
 بر مراد دوست با صد مدعی سرگشته بهر یک بت سجد یک شهر کاوشم نام من هر که بد باعث بدنامی رستم از خاطر خلقی که نواز یاد و

با بعضی مولدش از کیلان آمده تی در برتر بجز او میسیگر آینه و از شه کلام خاص و عام را شیرین ساخته آخر الا سر بوسه
 با فغانی سیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکان رفته صرف منادست یافته هم در برتر به عالم باقی شمشاد این چند شعر از او شتاب در دین
 ۱۵ اوراق قلمی و غنیمت و غزلیات

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد اعظم از روی دل بدست آمد مرا شده همان من شمع شبانه ز آتش کاش نار و ز قیامت نشود روز آ
 زمین و فای تو ام بس که گفته بر لب که با سچک بوفاداری فغانی نیست آرزو دلی دیدم و جانم ز کمان آرزو مسبا که آرزو تو باشد
 شبها تو خسته من به کار تو دور نا آه کسان که بهر تو در خون نشسته خوش آنکه دور افتاده تا که سبزه دستی که بر سر سینه در کرون آید
 دل سوی تو دیده بسوی دیگران ما خلق بگویند بهت نکرانم جمعی مثل لزل که مسبا داروی بزرگ خلقی سیر راه که از خانه در آید
 ۲۰ بسیار میل و صل کن تا آنکه این نرسد مستی زیاد و بخلد اگر کم خورد کسی

لقیض اسمش خاصه عبدالله اصلش از انصار
 کیخسار نشینم از وی پیش مردم تا هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم اینچنین آن شبها که با اقا سید علی داشتی در دال میگفتم و فسانه می پنداشتی
 قاضی یعنی از علوم ظاهری بهره مند و استمار شد دل سپند بر او زاده قاضی عبدالله است مدتی در بند و ستان در خدمت پادشاه
 کتابداری سرکار فرزند بوده اضرالا مرد در دارالمؤمنین کاشان متوطن در شه ازین عالم فانی رحلت کرده این چند شعر از دست
 ۲۵

در دل من نفسی نیست

غزلیات

دین در دگر که گمشد نیست

بگذشت بهار و وانش دل

این خنجر که گمشد قیت

ای هم نشان میدهد امر در نشانی

فردا که شوم شسته نشان فایتم است

بست خم سوی سفید انگ دنا و هم

تو بدین حیات اگر عشق نوزدی شود

عاشق آنست که عکس زده و بنا و میرد

همه عمر بود سبده آواز آمد

با درم نیست که هر چند و خادار باشد

کلام شیرین شود و دل خوش فرزند

عاجم و سبزه سگه امی برک معلنی

تا تو بیک کرده ام آن نیز شکتم

۵ خرسر خود در ده آگاه نهادیم

اول قدم است آنکه درین راه

کشتی که بر کن خدمت شوم از آنم

یا مژده شکاریم یا حرم تا فریادم

خوش آنکه در کمان پستانها مگوشی

یکه ز پیش مردم بعد ازین چکانه

بر غم من توی با دشمنانم یاد من

و خاداری تو هم تا با اختیار من با

ما ز نذران از اعلییم چهارم است در آب و هوا کسرات اشجار و انهار و قرب در برای نذر با گیگان مساوات دارد و سواهی آنکه شاه عباس صفوی

چون مادرش از مساوات رفیع الدرعیات آند یار بوده و از هر حیث قابلیت اشجار دیده عمارات رفیع و مقصوره بعد باغات بسیار است

در اکثر آقولات بنا نهاده و با تمام رسانیده که هر یک رشک فرمای کاستانارم و غیرت انفرای رفته جنانت با این سبب غزیت

۱۰ بر گیگان زمین دارد و اعظم بلاد آن اعل بوده و حال اعظم بلاد آن بار فروس است و قلع صعب الممالک دارد که یکی از آن مورد است که در زمان

استیلائی قزاسیاب و شکت لشکر ایران منوچهر مدتی در آنجا مقهور و انفراسیاب بفتح آنجا غلغله افتاد آخر الامر برزگان ایران و نوزان باستان

رامنی شدند که از قلعه مزبور یتری انداخته شود هر جا که آن تیر بر زمین آید محل گشت قزاسیاب و سوزن پسته کی آتش که برادر کعبه و یکی از

مهلومان ایرانست یتری انداخته بعد از پنجس در کنار رود حسیون بر زمین آمده هر چند قبول کردن این سخن خارج از حیز اشکال است اما

بنایت شهرت دارد بهر حال شعرای آنجا آنچه بنظر رسید نوشته است

۱۵ اشرف استن بلا محمد سعید در اصفهان تولد یافته بعد از کتاب کالات بنهند و سنان رفته و باز مراجعت بایران کرده در اصفهان بسر برده این بیت

بسر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا و مطلب جستجوی دست خرد و چاه آنجا از غلغله های بی دردی بخود میارشم کنج با به نیت خود ز نیم جنبه آنکه مدارش کنج

جا وید استن بلا علی گویند پیش به بلال قدس سره میرسد و قاضی بعضی از الکاه ما ز نذران بوده آخر الامر در اصفهان میرای وید این شعر است

بهر مزارم کاستکی بعد از خاکم بکنده اگر ز خونم نکند و باری بخاکم بگذرد

طالب از شعرای اعل است مدتی در هند و سستان بنده مت شاه سلیم از مستعین بوده صاحب دیوان است در شاعری طرز خاصی دارد اما

۲۰ اما مطلوب شعرای فصیح نیست

اشعار

این چند بیت از دست

استند فی المثل کله کو سفت غلغله

نکار از خدای صاحب دوانی شایان

صاحب مجای او دگری در سببان

چون بگرد که بر کله نامهربان

چمن بکلی است خندان کل دهن و خنجر شفا

هر نیان ساهبای سپید و نهنگی سبزه

ز گریه شام و صحر دیده چند ترمانه

دعا کنیم که نه نام ده سحر مانده

ز فادرت حسنت بر بیمار نهماست

که عمل به دست تو از سراج نازده ترمانه

هنر و نیاهاتش همین را کجا افتد بسند

کول یوسف دیده کی که بگرد و بپسند

هر سنگ که بر سینه زدیم نفس تو بگرفت

آنهم منمنی بهر پر سبده ن من شد

بی نیاتانه زار باب گرم میکندم

چون سیه چشم که بر سر ز سوا کبیرد

۲۵ عاشق ز لب هر سحر سید رود

وز ناله نیم شب از مسید رود

غمانه دوست می نویسد اما

پرواز از مرغ نامه میرسد ز تو

شربت نماده سرچه در شهر چیده بر قوس و فتح دنا می سبندوز دارد سیرایام یکی شسته که باز ابروی کمان مسجد و چشم رز -
 قسری سراج الدین در اصل مولد او خلاف کرده اند بعضی او را ابرجاتی و بعضی علی و شسته اند اما آنچه بقدری قرابت مولد آنجا ب خط
 آمل باشد عرض از تلامذه امام فخر راز است و حکایات را از واقعات کرده و در شاعری از قرآن کمال الدین ابراهیم و رفیع الدین بسبانی
 و عمادی شهریار است چو از فضا بدیگی ایشان اشعار به منطبق ملاحظه شده و مدح بکجه بکر کرده اند گویا مشرب به زلس بر زهد و تقوی
 غالب بوده و بشرب خمر وقوع داشته فلغات و رباعیات درین مطلب دارد در آج سلفان عیاش الدین کاشاه خوارزمیت
 که استادش فخر راز است و لطایف غیاتی را بنام او نوشته و اینکه دولت شاه سمرقندی او را فریونی و مدح سلفان ابو سعید ^{حکیم}
 و شسته نقل است که در زمان سلطان ابو سعید ذوقی بود سماعه بی بی پی سکنه با صغیه در ابر و بر هر موصوف و تبرک دنیا معروف و
 خواصین کرام از خاص و عام عبادت او معتقد بوده الله قاضی غایت خاتون خواهر رضاعی سلطان بدین آن عابد رفته سراج
 الدین در آن مجلس حاضر بوده درین صرف طعام فقیرات قانون تمین گفت که طعام نیم خورده بی بی صغیه را این دبید سراج الدین گفته که
 رغبت داردید من تمام خورده بی بی را دارم فقیرات خاتون سیر شده سرودست او را شکر از مجلس رانده سراج الدین بجان وضع بجد
 سلطان رفته شکایت کرد سلطان بسیار بخندید و او را شادی داده خاتون را منع فرمودند این اشتباه است تمجیل که سراج الدین در یک پانصد
 چو که در زمان دولت سلطان عیاش الدین خوارزم شامی تا زمان سلطان سعید حکیم میصد و پنجاه سال شریف فاضله اند بهار
 سرافان شیخ او در زم زم چون حج کردی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

عصیده سفیده که نوشته شود از دست صغیه
 ذائقان است او در زم زم چون حج کردی
 سرت صبح و بالطف چون شیر با با
 فسان روح او با خلق سپهر خارا
 زهی اندازه قدر و عیالت دنیا
 زلف است اینک نه آری این چون دنیا
 مزین بیج بلا که را بجز تارک سخن
 نوکن طلب امر روز که نور و ز قدیم
 چو ن آتن فسر و تنه لیکن نشنیدم
 گویند چویم است مزای دل میخو
 چون روی دور شد چو نیم عزیز
 بنشست کفایت کای یوفایت
 بچار جانم از تو نیاسود و لیکت
 تو کم نه ز طیل و من کم نیم ز کل
 هرگز ز اشیا ق تو سر بر نیار

جرم قدح باز بر تو آن چه میاست
 هر چند که هست اتم خجاست می و ما
 کر باده حرمی در نه خوری اینچه درج است
 اربا داده زلف جو منک از غنائی
 مشرم تر ز دیده ز کس خزاره
 آخر حکم دول و پرت کز چو من کل
 کفتم که ای ز دولت روی زده
 لکن حقوق خدمت صاحب کفاز

روئی زمین از چو نو او همچو او است
 بی صحبت او مادر لذات عقیم است
 اصل همه جا سابق حکیم حکیم است
 بر کده م روی از وطن خویش شکست
 بر عهد تو ز دیده ز کس خزاره
 دل بر کنی تو خاصه در ایام نو بیجا
 در وصف چو کل شده در مانع کجا
 کار است پس ضرورت و من بند کجا

برنا تم عنان سوی راه زمین
گردون چو خاک و خاک چو گردون
دایم چنین و سببم از آن که گفته اند
کوه احد برود کراتی شده سیم

خون شب و شفت راه و فراق با
از پستی و بلندی آن که گوهرها
از کاهلی که بود ز سگ سگ
شد مکنند آمده باز در آزار

راهی دراز و تیره چو کیوی آن سپه
صحرای او دراز تر از عرقه امسید
اسپی که نام اسب غری خرنه سگ
در راه آنچه دیدم از دور کاهان

فک از شکستی چو سر زلف آن بنگا
ز سگ او دراز تر از روز اسطفا
سگ را بر و شرف بود از راه اشفا
باد نصیب دشمن کسور و کاه

در نصیب

۵ ای از تو بقلع حسبه معور
هم آیت راوی از تو مشر و س
مخوف دل تو هر چه در لوح
صلح یافت زمان افواج یافت زمین

هم رایت مردی از تو معلوم
در نقش شما پر است سستور
از نه تو مستف حرج مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سستور

از نه تو مستف حرج مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سستور

گرد دست مطیع و دهر مانور
وز فیض تو ابر بگر مسجور
از داده داد است سستور
زمین بجای و جلال کف صلاح آتین

در نصیب

۱۰ خدا بجان ملک جهان که نزد سستور
سواد طره بخش مرکب است ز شام
ز پستی چو خصمت خلقتی من تا
پستی تا که ز تانیر کردش کرد

فلک کناه که گمان جهان که گویان
قباد قامت فلک بر تب پست
خنی بغیة خلقت خلقتی من طین
یکی بود طرب آمیز و دیگر یکی

عجالت است ز غرض همه شتاب
سلاح خوشتر از بانگ اسب و وزیر
فلک با سده اگر سبب تو گوید
طرب نصیب دل و دوست بود با

فضالت است ز غرض همه شتاب
سلاح خوشتر از بانگ اسب و وزیر
زمین بچسبند اگر خصمت تو گوید
نظم از درون عدوتیت جد سبب

در نصیب

نور ز خون عربان بنان تو کین
هر آنچه خورد زمین کرباب با فرد
کوره دولاب را نماند همی
شاهیت شیرزاده که خون عدوی

ز خون عقیق شود چشمهای کسبای
هر که زیر سپر خ دولابی بود
در ریش حلال تر از خون کوفند
دین چه تو مند در سر کسب

اگر بخت بصیرت بجار خود نگری
کش پس اوج و بلندی حاش
مالک است در انجمن دوز سحر خیز
با چنین شهر سقی الله دوزخ

اگر برست خود این خاک را سبب
سرنگونی ساری دلی آبی بود
بر آتش جنم از اعدای او سببند
روان کشته است و نمی در عقب

در نصیب

۲۰ محمد و مردمی محمد زب الدین
همچون صد آسمان و دریاست
خواهم که شود مسبان مستی
روز عیشم زمانه مظلم

که و مانند است دشمن در سبب
وین خرب است در زمانه تو

اگر بخت بصیرت بجار خود نگری
کش پس اوج و بلندی حاش
مالک است در انجمن دوز سحر خیز
با چنین شهر سقی الله دوزخ

سرنگونی ساری دلی آبی بود
بر آتش جنم از اعدای او سببند
روان کشته است و نمی در عقب
مشرق او شراب خانه تو

در نصیب

۲۵ ای در مردی چو باز و کسب
ادشش سس سبک خارا
خفا بشکری و طوطی بخلاب

روئی دل و دست تو گشاده
همچون دان دشمن تو گشاده
فولاد قلم ز اسب تازی
سیاه سرین ز سپه تازی

امروز به پیش بنده ماهیت
چون کاهه بجام ما نکرد
سیاه سرین ز سپه تازی

ای دست تو داد چو داده
کاخ خاک چو او یکی زاده
آیا یکی سبوی با ده
شد حشبه غایتش آسکارا

در نصیب

۲۵ ای در مردی چو باز و کسب
ادشش سس سبک خارا
خفا بشکری و طوطی بخلاب

روئی دل و دست تو گشاده
همچون دان دشمن تو گشاده
فولاد قلم ز اسب تازی
سیاه سرین ز سپه تازی

امروز به پیش بنده ماهیت
چون کاهه بجام ما نکرد
سیاه سرین ز سپه تازی

ای دست تو داد چو داده
کاخ خاک چو او یکی زاده
آیا یکی سبوی با ده
شد حشبه غایتش آسکارا

در نصیب

۲۵ ای در مردی چو باز و کسب
ادشش سس سبک خارا
خفا بشکری و طوطی بخلاب

روئی دل و دست تو گشاده
همچون دان دشمن تو گشاده
فولاد قلم ز اسب تازی
سیاه سرین ز سپه تازی

امروز به پیش بنده ماهیت
چون کاهه بجام ما نکرد
سیاه سرین ز سپه تازی

ای دست تو داد چو داده
کاخ خاک چو او یکی زاده
آیا یکی سبوی با ده
شد حشبه غایتش آسکارا

امروز که روش جوانی من است میخوامم از آنکه نادانی من است
 ای آب روان سرور آورده وی سرو جان من سر بر آید
 آنها که سر و هر کسی خوانند انصاف بد نکوشند اند
 می میخورم و هر که چون اهل بود میخوردن من بنسزد او اهل بود
 عراق عرب از اقلیم سیم است سزاواره را بعد از کتاب هشکه در ذکر خیالات و حالات شعری عراق
 در پابان نجد و خوستان مشتمل بر دو شعاع اولی در ذکر اشعار فارسی شعری عرب چون آنجا
 و دیار از آنها میگذرد و چون این است مظهر و مضمون را میرزا یونس علی علیه السلام و بعضی از نام است نند مقدم

بعد از معظم بل و عراق عرب و از سینه مشهور و واقعی در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم سستگامیکه مداین را فتح نمودند و داده بودند
 در کنار و جلده آن باغ را ساخته در برابر آن شهر در طرف دیگر و بدین شیخ حسن المغانی سهری نو ساخته و شاه عباس صفوی بعد از استیلا بر آنجا
 بر کرد آن شهر جدید کشیده آنچه از اشعار فارسی موزون آنجا و حوالی آنجا بنظر رسیده نوشته شد

امینای بخنی و له مولانا محمد کلید و از سینه غزوی است این شعر از او فرستم کی شد که آرم در من و من مصلحت است از کربان دست نامرد انتهم بر سر زدم
 شش و پنج خط از مثنویان خوب نظام ملکات و از مداحان سلطان سخر است بجهت درو پای خوانده نظام ملکات این رباعی را گفته رباعی
 کرد در کتبه پای ملکت سبایت سرتیست درین عرصه کغم بربایت چون از سر دمت بی ن آمد بود آمد بظلم که قد در بایت

صفوی بعد از آن از شاه میرا باب گمانی آن دار است ترکی و فارسی شعر میگوید چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالصت بد و بیت و کربا
 و از اشعار فارسی او اکثرا رفت اشعار و آثار ترکی اشعار فارسی خوب دارد در مذمت

که در دست اندیشه سید و نیاید هرگز در من گذشته یاد نیاید بار بار به ازین زاد و حزن میجو به ازین صفت که بار بار به ازین میجو
 و سوخته که با هر حال که هست گگر خاک شود غمخود قدرش است بر سیدارند و سچوش میازند میگرداندست از مشرف دست است
 سید محمد بخنی از سادات نجف اشرف است معلوم ظاهری از آسته در اول حال بند وستان رفته که در شهر مدنی بنا نهادند و بنویسند ایران آمدند و

ای یاد تو ام سلسله حبان جنون هر روز تو درم تو کمو چو نم چون چون شمع ستماده باز تو در غمگن چون جام شسته تا بگردن در جو
 پنج قلمه اصلش از جیل عامل است این کیفر در مطایبه از دست است در پیش حضرت قاضی کمال اسکر چون بر خسته نمالی چون نیست خاند
 و آن ولایت از اقلیم سیم و چهار شعاع دوم در بیان اشعار صهای بلاغت آثار و افکار لطیفی صاحب اشعار عربی و بهترین بقاء ایران چنانکه اینها

بهترین معهود در جمع سکون است و محدود است از دو طرف بخراسان و از یکطرف تا در با سجان و از یکسخت بفارس و از یکجانب به آران
 و از یکسو بعراق عرب مشتمل بر بلاد عظیمه و مساکر آن بلاد بعضی ضرابش از سایر آن ولایات ممتازند و حد متعین شعاع شعری هر ستر بر ستر نوشته
 اصقان معانند عن سعدان با صبح اقوال از اقلیم چهار است و سیم طو لوس و کفر مشرف به از سینه ظهورت پیش وادی و شبید و اسکند و

کی قبا کرد اول سلاطین کبایت است آنجا را دار الملکت ساخته و عمارات یکو در آنجا بر داشته در اصل چهار ده بوده باب الدت در چهاره

۲
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

و بای القصر و کران بدریج وسیع شده چنانکه جوایش در کمال اعتدالی و آفتاب از زنده رود است مشهور است که از خیال شایسته برین
اصفهان بنیاد جهان گشوده به بنی از وصف اصفهان گنجد به و آن آب از کنار شهر میگذرد و در کمال کوهانندگی و خاکس کوهین
تاسی بهال نیر برآید و از غلات آنچه بدو بسیارند بناه گنجد و انواع میوه بغیر از انار و انجیر در آن بلده فاضله در کمال مهتیا زود و قوز عمل
می آید در تاریخ اصفهان مشهور است که هرگز از اردوهای ابراهیم خلیل علیه السلام از سی نفر ولی غالی نیست بسبب آنکه حب حکم نرود علیه
می نفرمای منجین ابراهیم حاضر شدند و از سطوات فرودی نیندیشیدند و نقدین ابراهیم کردند و ایل او سابقا بشاعت موصوف کجا
آهنگه در غیلب شاهیت معروف غرض غالی از قصب نبوده اند از اکثر حیثیات احسن البلادش میتوان گفت و مکره پانی کئی با بجا رسیده
و باز بکلی آبادی در آمده در آخر دولت صفویه آنجا مسجدی آباد بوده که گویند و از ده پیران خانه در اصل شهر بنا بوده قطع نظر از قری و نواح
که بقلم معاران آمده و امروز چهل و هفت سال است که بدریج ویران شده امید که حق سبحانہ و تعالی بفضل و کرم پی نهایت عاقبت غفلت
فلحت آبادی رود و بنامند صحت و زودت و ایت باطل آنجا که است فرما بد لند اشعار شعرای آنجا آنقدر بنظر رسیده تر شکر
آب می گویند اوقات بکبت داری میگذرانیده و خط سلیق از خوب شکر است میان ما و سک یا فرق بسیار است هر که ما سکت او نیم و او سکت ما را
ابدال اول حال در آن ولایت عفاری میگردند آخر الامر سر از کرپان کوه و تها بر آورده چندی بعلت شده و در عشق مبتلا و مقید بوده چون مقید
خفا و پیکار نام مقید شده در برتر ز سر و با برهنه می کشند عاقبت به خفایات از معاصی توبه کرده از و معری در میان نیست ازین کثیر سلامت است

۵

۱۰

۱

کبران همه کردند چون خوشیان من کبر تو ام میان ایشان

اشراق اسم کرامی آنجا با میر محمد باقر داد و وجه سینه شبنم باغ و نیک میر شمس الدین و الله ایشان و امام شیخ علی عبدالخالق عالمی بوده لهذا
باین لقب مشهور شده و صف فضیلت ایشان را حاجت اظهار است در عهد شاه عباس صفوی از هم صحن آن پادشاه ذی جاه بوده و این ^{از این} نواحی
ای جزو زراد و حصر با و آباد خواهم ز تو داد هر چه با و آباد دل میبندم بسینه آیا چه شود دوریت سا و هر چه با و آباد
امیرش میرزا محمد جلال از انالی آن دیار و این شعر از او یادگار است بسکه میرسم از حیدانیا سیکریم ز شهنشایا
میرزا این از بجای آن دیار است مولدش نظر آباد مارین و با کثر کلمات مرثیوط و در صنایع شعری ما هر زین رباعی را به تیغ لطف شاه ^{شاه} پور
گفته در بر مصرع نام کچو هر دو یک سلاح و یک نعل و یکت عنصر دیگر شعری از او بنظر رسیده این است که بقرئند ^{و با سع}
پوشید امر و زکل زره ز آتش ز دی باد بلو تو حسن زده خنجر آب یا قوت خود و دلالت امر تو خرد افکند در کس سیم سپر
امیر یک در آن شهر مشغول قصالی بود و در وقتیکه این شعر در خواب بر زبان جاری شد ^{شد} روزی شب بر من بعد اندوه میزنون شب و اهر کنم با مید که ام روز
او می اصلن از نظر من نواح اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت صفخان شاه لود پیوده این شعر از دست شعر

۲۰

قابل با تم نیم اما بر غم آسمان هر چه از کز تیر شاه دست چشمی ز کنم

میرزا با تو احسن ارسادات نظر در اصفهان نشو و نمایانده اکثر اوقات تجملات دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوان است این دو شعر از دست
آنکه دل برد از تو با حبش از آن ^{از آن} رحم سپر کرده تا عشق سپید کرده ^{کرد} روح میدانی چو ای هر و غایت کنی میکشی وزنده بیماری غایت سستی

۲۵

بها فی اسم سرفراز شمس بهاء الدین محمد صاحب از جیل عامل که از صفات شام است در او این عمر اکثر مراتب علم - آن زمان خود بوده و نجات
 در در اکثر علوم شایسته و فطرتش سیاحت بهم کرده و اگر چه اصل آنجناب از صنفان حیت اما چون آنجا را وطن کرده بود در آنجا نوسته شد و در
 شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و در همان زمان تحت خرامیده و پیکر ترخیص درین حلی از نظرس مدونست اسما عربی و فارسی دارد
 این رباعی را نیت از آن
 رباعی
 جناب خوشتریم جسمه الله

دوست که زنده و ملا سیر و یازده
 از تاب ششماره شاره میروید از
 دستی که با لذت تو کفرت
 کرفا کن شود سایه مسیه و یازده
 علامیر جمال اعلی از قصبه اردو سنه ۱۰۸۰
 رباعی
 گویند مرقی صاحب جمال بود این رباعی است

کی بود که سر زلف ترا چنگ زخم
 صد لوبه بران لبان گل ز کف زخم
 همان بری رخسار سستین دل با
 در شب که کرمش تو بر سستین زخم
 تا پیش میرزا محمد حسن ابدی
 در شاه عباس صفوی از تبریز که جاسیده در امضای در محله عباس آباد که خود بنا نموده بسکن داده میرزا
 از نور در زمان سلطان حسین صفوی سابقه خدمات دیوانی سرافرا از فواید صاحب دیوان است با وجود اینکه تخلص نامیر است شمس بی نامیر
 این دو بیت بعد از سلطان محمد
 غزلیات
 در آنجا شد شعرا دل بحال استیلا ز دار

بایل تو بغیر نخواهم کرد من
 هزارم از کسی که دلش با من
 هر شکوه که بشنید آنهم نکایتی شد
 یک سگ که کردم تو آنهم حکایتی شد
 امیر تقی شیر بر شاه بعد از کتاب حکایت بنده درستان رفته و در کن در عهد دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الله اوله بوده بعد از سفر است
 فوت شده این دو بیت از
 غزلیات
 نوشته علی و ثبت در کتب است

لطف با غیر فایده دارد
 جور با ما نمایی دارد
 گوش به حرف مدعی تا چند
 هر که بشی حکایتی دارد
 آقا تقی خلیف آقا یک معروف در عهد جهانگیر با دست و پا شده و در دست شاهزاده پرور بوده از دست در عهد الله علیه استوار

۱۵

بهرم حذر جرم نگفتن کنایه
 با صد کنه ظاهر کردن کنایه
 آن خون دل فشانند این خون دل خود
 فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم
 خواججه جان در کانی در کان خراب است از قوای جوستان من همان اصفهان خلف خواجه شهاب الدین است در قرن پنجم از شیر فاری زمت یافته
 و مداح سلاطین است و از سوزنی قزل ارسلان است در سرفشاسی و خوش صحبتی مسلم این زمان خود است و از صنعت قبت و تحریر
 عبارت خوب آوردی مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری ساکن طرفه شرف و خاشه و از سر برانده

گشت بعد از آن بجزای آمده این
 صبا
 سپتا و غبت این اوقاتی شد
 ذکر ز شیر شکارش هسور تا کز کاش
 بیان برین پوست خون آلود
 مگر که مویک سلطان کس سید از دا
 نسیم صبح که شاد با صبح است
 چو از قدهم معرسان باغ شده است
 گرفت کردن شاخ از سگوفه در دا
 سبزه آن گلستان و گلرغان
 بریز غنچه بعد چشمی گشند نگاه
 بچشم عبرت صنع خدا به من کوی
 زین بدایح اولاد الله
 کند زلف چو بر بام آسمان فکنی
 ساره و از برین بوس خوش بازاری

خواججه جان مدتی بعضی اورا کرمانی نوسته اند اما ظاهرش اینکه اصفهانی باشد از معاصرین خواججه شمس الدین محمد صاحب دیوانست اما در این

در میان نیست در قصیده کوئی استنادت در شهر آذر با کجان دفات یا هه این چند بیت در قصیده از این مرحوم است قصیده

جو تو کنی و عادل بی که در دست ز غل غلیم سیه نصیب او انا که جام باده بساقی دهد دست یمن به شیخ سر سیر و کلک را انگر و خطا
منیب غمزه باده زرب نو که سحر بر از سبب دارد و بزر بر چرخ دراز کرده بایک جان یمن انگشت خضاب کرده بجان بگو که تا سخن

جمال آیدن و جو عبید از زان ار افاضل مشهور اصحابان بلکه افضل قصای جهان تهنیت ظهورش در عهد سلطان محمد خوارزم شاه و معاصرهای
شیروانی و مهران غازی و در قصیده کوئی قادر طبعی داشته و در سخنوری رایت شهرت از همیشه اکنون قصاید و غزلیات و قطعات که در گذشته

این هریم پاک صفت چه از روح است
چون روح با لطافت و چون عاقل صفا

کردند به مفعیل و خوشننده خوش
حردا فلک معین بسبب قیمت دروا
خالی ز نفس در رسم چه صورتی کمبود پیش

که خوار و که مزیزه کی است و کلبند
که تیره گاه معانی دک در دو که دو
یا چشم عاشقان و بیخ دلبران مستی

که هم همان با و صبا کشته در سفر
که در رکاب خاک زمین کشته بشنا
سفت خود جستجوی سکندر بشرق و غرب

فرعون کشته از دم و باطل او جو
مانده خضر ز شربت او و ایمان
کاهی چو حیرت نیل سجا که آمد ز آب

ز و سر فرزند کشته همه چیز در جانا
و در نصیب چون عهد و عهد مستند

اگر شکایت کویم ز چرخ نیست صفا
اگر عتاب کنیم بر فلک چه عتاب
ز جور او دست بر اصد شکایت از هر سو

ز جبر او گل صبر بر کوه خفته اش رخا
به سپید بر آنگاه و جا به سنج
به چشمه سیران در تاب و سب زگر سنگی

هر که لفظ چو نو گوشت آب خوش زبیر
و زو بر و صدف کنگ مهره خوش
عجب مدارا که ز وحشی کسی کرد

بنود عزم که جویم ز دوستان دوری
دلی خود قصا پس دید کشته سجا
زاق چشم و عاقل بخت ریخ فراف

کسی که به مقبلان و خیل غولان با
حوض زکاس و افاق و اعجاب
بجای نغمه و اسحان مطربان لطیف

بدین گفته که ز انبیا حسرت ماند
و در نصیب

با دعبیر با وین کرد و وضه حور است
ابر کو هر پاش من گوشت نو زده است
از نیرم آن هوا بر منگت و جنبه آمده

از شکوفه سناخ چون موسی بد و سنا
لا که دشمنان که چون نش فرامد است
گر عبادت میکنی در باغ شوازه بجا

طیل اندر باغ چون من زار حنا لاله
کحل سخن خوشترن همچون تو مغرور آمده
لا اله الا الله بر که میخند و مسان نو

عهد کل نزدیک شد اینک فرد و اید
و در نصیب

با ز پر من از کرمت که منت با و رست
که هم انصاف تو گوید که فلان محروست
غافل نوی ای غصه که از ظلم تو بر دم

گیرم نه کسی شرم ندای و شرمی
تا من تو عیب تو همین گفت نیاید
باری ز خدا بهم نه برسی تو که در جنم

این ناز و ستم که تو در ستم بر می
شک نیست که خوش میکنی در کربلا
ازین مفرض نه نگار خورد و داند

بگواه این صفت ایگون بر ابرم کرد
با شک ازین کرده استسین با درم
بر علم و سخن به خواهرش دشمن و دوست

چون صبح خنسه ز غم حدای خون آلود

ز سیر هفت ستاره درین دوازده
 نه پای عزت من عرضه نسیب
 بدان خدای در چون پادشاهی
 نه از تو امض باشد زین دوزخ
 گیت که پنجاه من لبه شده و این
 گوید خاقانیا اینده ناموس است
 تخته فرسی ز مغربی عراق اینت
 نظم کمر کیر تو گفته بود سحر
 زشت بود روز عهد چون که بی جا
 بجه اندر ستان هیچ خود مندست
 یکی از ایشان منم که چون کلمه ای نظر
 اگر شود و عظمی زنده بود ایام
 شاعر ز که منم شاعر در کوفی
 ده که چه خنده زنده بر من کوه کوه
 شایخ فکر تو زینت حینت و
 هر که رساند من شعر تو چو نان بود
 ای مایه سلطنت بجان مستقیم
 دوران من تو دنیا در نزع او
 ایکن بود گشت بن ناخان کوه
 منفلوج گشته آتش و منفلوج گشته
 شد خاکها نخل در زوید از و بان
 مرغان ز صرع از چو ازین شاره
 دان چو کبر قرص پرست و خورد
 این از بی کس یا خور کعبه کوی
 نه بیج دست کیر مگر فضل ازیدی

بیه در از ده سال اندرین یار و چو
 نه دست همت من درین مراد بود
 به نیم تپه رسد کاسه سسه فرود
 نه علم باشد درین جناز دست بود
 بخاقانی
 نه هر که دو پیکر لب ز قاقان
 هسچک از زیرکی زریه بکرمان بود
 گس کبر از جبر سود باز معائن بود
 هر زنی خسوار کوی ز سبب آن
 بکعبه اندرستان هیچ مسلمان بود
 سحره بر طسج من روان جان بود
 ز دست من باشد از ز ساعی جان
 گیت که بر بوت نام هر ده کشان
 هر کسی شعر ناموسی هر اسان بود
 معانی بکرتو ز اور بستان بود
 دی حصن مملکت وجود تو استوار
 بین و این دست با هر رسیدگان
 یک سیاه شده و در و دیوار بود
 هم خاک با غنوت و هم آب ناکو
 سه شاخا عقیم و نرید از و خانه
 مایه ز شوق آب کفایت شام
 وین هم بر قرص در ایشان و انگار
 این بر استخوانی با سگ بجار
 در هیچ مایه مرد مگر لطف کردگان

هر شخص که ایم از وجود شد بعد
 حود و کوشد تا فضل بر چه نسیب
 که بجز همت من پس لطف تو کند
 چو کرم پلید من اعلی طبع دارند
 نور سواده
 گس برین مایه علم و حوی دانش کند
 شعر فرستادنت دانی که نماند بچه
 یا نه چنان که که هست سحر ملال
 مگس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
 استون که بندگان همت اندر عرا
 چو کرم اندر زبان کفایت شاعر
 من ز تو احمق زرم تو ز من ابدی
 من تو باری گسیم ز شاعران جهان
 ایند خود طیب است و اشد اگر مثل تو
 ناید بر هر کسی ز تو و پس بی
 و انصاف
 دانی که هر حال سسان و فلک بود
 زان دوی گیت ز دانشم چشم
 سبک در دیده جامه شاکان صحر
 از سبیل هر که هر صد عالم در صحر
 از آتش سووم و ز بی آبی جهان
 قومی ز تاب که سنگی از سیاحت
 فرزند هیچ سگ شده مادر گزای
 متوده روی تازه بی سوسن
 شو عوام جزو ثوان بر شمر گشت

مگر یک کرم نمی آید از عدم وجود
 گها تو از نور شدی را بجل اند
 از آن که جریح من از دوزخ من بود
 اگر دهند بعیرم نیم برک از تو
 گیس از من دین مر سچندان بود
 کس برین قدر فضل نام بر کمان بود
 موی که پای طح نزد سلیمان بود
 سحر کسی خود بر موسی حسرت بود
 گس نه بر آفتاب غلت گمان بود
 که قوت ماطقه در از ایشان بود
 عطاره از منم آن سحر کجایان بود
 گسی ماید که مان هر دو برندان بود
 که خود کسی نام نماند هیچ ایشان بود
 جریح سبب قران گنت در آن
 شعر فرستد خنک کل گنت
 که نوبی بر اینی پس پسر گنتان بود
 بشنود من شرح کز نظمی است چون نگاه
 عرق اضعیف و تن عاقبت نگاه
 سبک بریده موی هر اسان شاعر
 در هیچ فرد خاقد هر دم در نصیب
 نه تاب می مایه هر صحن جو پار
 قومی ز ضعف نهند چون گشته تیغ
 مادر جو که گشته بگر خوی و تیغ خوار
 گمشوده لب خنده بی بسته دانه
 زایل نیز نماند کسی ازین دیار

۱۵

۲۰

۲۵

وله صبا

ایشان شند سیر و با ندهند شادان

تا دامن عیامت زین قوم ناید کلاه

درخت لاله بدتد نباتات و همه جانور

و کردی بر اندازد جهان را پس بود بوی

جز این بجز سخا پرور جز این بر سخا گستر

از یک است و صد دیوان از یک گستر

صنبلت ان کیش بکار و تیر سل از طرز تیر

زین جوانی غرض زین آیهانی نگوارد

ظلم دردی قهرمان هستند دردی شکار

فاکر اعیب ذلال و صبح زاری بچ دو

غنچه پیش از شک با بی و منفه سوکوا

از بی عقل من و تو خوب و بد گشته نام

بش ازین کرد و ذکر و دین و کز و

و منهن اعتراض کرده بر همه سکا نه وار

یک کی ازار مسلمان ای مسلمان شرم نماند

همدل مور می ز پستانی شیران بخار

وز تو سیکو سینه هرسانی عفتی نه ظلم با

شگفتی اینک تا قیامت نقد و درخ

گر همه ملک تو کردی بچین بکرت منانه

در باد از تو و از دولت تو عین

تو در آن عهد ملک بودی آدم

نام شرف شرا یک ندارد به ایفان

لی سح با بی مرد درین کار بود

سیر و باد خزان برگ و شاح و کز و

به دست زیت خرد و روئی ایوان

بسان جان و دست است دین منقلب

نخازد همه عطر درین او همه مرغان

اگر موی بر انجیز و فلک را پس عوطل

تو این لشکر گردانی تو این کشتی که احوال

از یک لفظ و صد معنی و از یک کوه و

وله صبا

اهب لسان بکرت و فقه عیان

مرک دردی حاکم و آفات در روی

ماه از سنگ محاق و جهر الفص کوبن

بیکس چاه چینی لاله اشک دل سوخته

از بی قصد من و تو بوس چه است بکینه

زیر تو کمر دست و با ناله و و بگر از

در گشا و بار داده خون نهاد و چه

سند مثنی با برادری برادر نرم شو

فوت شاداری چکن با پلان بجوی

از تو سیکو سینه بر دزی درینا جور

ظلم صورت می م بند و در قیامت

وله صبا

ای که در ملک تو هرگز سید است ذل

عین ازین کاوم نشور خلافت بسته

تو بجز روح که از بیم عطا این و گران

نی هیچ دستگیر درین غم مساند

وله صبا

کز دست آج سر سنج و روز چشم چراغ

مقاع جرم لطیف میان خلقت و د

نه از انجایت و پیمان این رسال معبر

نهنگانی که خیزد عبودت از دبا بکر

ز علم است اندر کوشی ز علم است اندر کوشی

یکی بگراست بر تو لوی یکی کاست کعبه

الغزای علیا قلون زین دیو مردم

غرقه نام سو دست و تربت ناماز کا

کام در وی بناره راحت در دنا کا

جبل را بر دست شیخ و عقل را بر پای خرد

سل را از بی صد شیخ است عدل در

ای تو سیکو سینه هم دیو را کشتی شکار

وز برای مقدمت رو عایان در

عاقبت خوابی ز منی درین دندان

در میان چیست این آشوب و چندین

قطره از بجز خمر و زین نهنگان بزار

زا که سر را و و انکار است و ز با بنما

یکو در باری کوه بر بخت موج انجیز پناه

صد قمانی که زو زاید بگو هر جمله سخن

نثار اند و عسکت و غوامس اندر کوش

امام مشرق شمس الدین محمد آنکه در هر فن

اگر او فی مثل المسیر را مدعی بر دین

المحمد ز اینا خلاص زین فتن است آباد

عرضه تا و کشتاده بقچه نادل بسند

امن در وی سخیل و عدل در وی نای

همه در خفاش دشمن شمع را بر دانه خصم

سیر را از مورد صد زخم است لطفان جنان

ای تو سیکو سینه هم از کشتی اسیر

تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن

خوشد فی خوابی ز منی بر سر چنگال سیر

نوبه که قطره آب و پس شوی که چکان

ظلم از شیر مرگ و زین بلبلان کجاست

رو بیا کشته است بوالعباس و د

کار این محضه آید ندارد در زین

حیف نبود بچین دای که کفایت کز آ

ماه سحوق تو و رسا حد جز با باره

ای که هرگز نبود حکم تو شمول جز با

مظلوم چون بخانه زید بنی مضم

بکشت که نه باغ از نسیب باد خزان

سخن که اندر نسیب ز باد و اکون

بد و بود به حال از پیش ز دست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مگر در عارض نور انش ترا کم و در
 همیشه درت و در زاسته میخورد چشم
 عزیز همچو حیات و صیب همچو پاهای
 همیشه با بچمن در فضا نذر بچسار
 چو در نور و در خراستس امر کن
 فخرات سماوی سس بر اندازند
 عدم بگردان که عیان و هر چو شس
 کلمات همه دروغ نیستی گیرند
 چهار ما در کون از قضا عظیم شوند
 چهار قاطبه شش باشد مظلوم شد
 نه خاک تیره با نماند آسمان لطیف
 همه ذوال بیزیرند جز که ذات خدا
 ندارد سنی از خرای مرکز فریب
 همه مشعل از خرای خود شود و مخرج
 بقصر حیم درازند باز مودع روح
 یکی بچکم ازل با کف تخیم آید
 مرادی به گذشت از جریه دامنه
 چه خوش است اینک شکایت کنم از عشق
 بریز کس نور ختم بنوار لاله کعبه
 مرد در عالم نه و استن است
 بکوب نیستی و سپنداری
 صایم اندیشه ایگی دارم
 پاره کاه آرزو کرد است
 کر بغض و کرم خندا و نودی
 اگر شکار تید مادر تو

چو زلف باخته بر کرد عارض خواب
 از آن سبب که مراد است صد هزار دنیا
 شریف همچون مجلس لطیف همچون عیان
 همیشه با بچمن در فضا نذر بچسار
 بجای ماند این صفت غرقه در سون
 خا در آورده از زیر آن خیال هر آن
 کس نماند از ضربت دوال لطیف
 بصلب سخت بر در سلاله کرد و
 سبک کوزی نذر از رخ عدم سبک
 نه روح قدس با نماند بکعبه لطیف
 قدیم دقا در وحی و تدبر و چون
 که هیچ حوزة نگردد جز و خود خست
 همه توالب از اعصابی خود شود مشغول
 سواد غالب بار و کوشد مسکون
 یکی سبق قضا اکت غذاب الیون

و بعضی

از و معاینه بقل گشت بعضی اور
 مگر که تعزیه جو نشین داشت از آن
 چو و هم وانا تیز و طویح و انما شد
 بهار عمر تو با و از خزان مرگ بکشد
 ز نغمه بند و شام از حریر غالی تید
 فلک میر بر دوا و او شغل کون و
 ز شیخ جد برسد عا جمالی ب
 نه روی چرخ بریز و تر لهنای
 غلاق جو نیدار و اوح از شیشه ک
 پنج صورت شود مطرب از موسوم
 چه خطبه لمن الکون بر جهان خوان
 عظام سنی خطام و عروق عوی
 چو در دمنده با تیس شکر او داشت
 پس آنکی بصواب و عقاب حکم کنند
 هر آنکه مستقدش نیست این بود حال

غزلیات

تشرط آن دلم در کوی دست
 سویی زلفا کردات رت که بجز نیست
 تو بیس کوهی و مختصری
 تشرط آن دلم در کوی دست
 سویی زلفا کردات رت که بجز نیست
 تو بیس کوهی و مختصری

المقطعات

وزد سمندر رقص آورده بندستان
 نهاد بر سر خاسته و نسبت بر آن
 چو روی پرتوی و چون نخت خواجیه آن
 جهان بکام دلکشا رام بنده حسرت آن
 ۵
 سرای برده سیاب از یک آینه کون
 نه غله پوشد صبح از صبح مغالطون
 قمر سیر بر دوا و عا دکی العروجون
 نه شام کبر و بر کف طر آنکون
 ۱۰
 از زیر خاک بر افشد و خیره کاره
 از اینکه کوفتا نماند این سر کیم آن
 بر قص و ضرب با نفع کوهها تا دوان
 نظام بکنت ازل با به شو و مقررات
 جنون بوی جنون چون عین بوی جنون
 چه خیل نخل نبود دسترس سنی نامون
 ۱۵
 سنجت کرده خود هر کسی نبود سرهون
 اگر حکیم از مطال است و افلاطون
 نزدی به تر گذشت ایوای فردا
 که تا جان به سنا می بر سنا می
 مگر آه سیده باشد من از و خبر ندایم
 این همه کبر و عجب تو اوج هست
 ۲۰
 کز سرت ما با آسمان و صحبت
 که کسی در سجود افشا می
 لطفا می دین ساپا می
 روزه در عهد استن شایه
 ۲۵
 جهان از نکتت تو رسیده بودی

صفت در نیکی که نیست ز ا
ای در نیاکرت و فایز
دای بر عاشقان چاره
اگر این حسن را با تو بودی
رباعیات
در راه دلم ز عشق تو صد دلم
امید من سوخته دل من خام است
رباعیات

آنرا که توی یار چو بی یار کس است
و آن ز کس است بر چرخا اثر نگریست
دی کفمن ز عشق تو خون گشت دلم
کفنه تو ز دل جواش نگرید

کفتم خوشگوار پیش آور زود
کفنه شب آدینه سخا می آسود
کفتم که نه کل سال دگر باز آید
ز آینه مهر هفتگی نمی خواهد بود
در هر دو کفتم که زبان می رسم
وصل آمد و من هم آبخان می رسم
عزری ز زبان دشمنان رسیدم
امروز ز چشم دشمنان می رسم

بعضی اسس زین الدین از تو به فرزند است که
بسی بازی مایه کفتم در دست
کفتم که نه کل سال دگر باز آید
کفتم که نه کل سال دگر باز آید
کفتم که نه کل سال دگر باز آید
کفتم که نه کل سال دگر باز آید

پا تا شوی مهر آرمیم پروانه
جو ایش و اد آن باز کور ای
کشی در سر نفس صد گونه خواری
خوب صفت کردی بزور علم و صلاح
دو شسته که یار بر سر مایه ی بود
عزنی طبعش نیک و معرش بدل ز ادیکه
در چمن بود ز لجا و کجرت کفتم

بشما شمع کا فوری که از بیم
تمام حسرت اگر در کو بهاران
بسی بهتر که در بخت در آید
دی محکوم حکم دیگری بود
بشما شمع کا فوری که از بیم
تمام حسرت اگر در کو بهاران
بسی بهتر که در بخت در آید
دی محکوم حکم دیگری بود

یا در زندان که در آن سخن آرمی است
بیتجنهای در جوخ تو نقلی شد و رفت
دلم با عالی علم سادای بسیاریم
لفظ مهر که کنی چشم من بر آن باشد
او تصور میکند که روی شکایت کنیم
یک سخن کنی و باز از صد کافم چنجا

هر چه با باد باد میگوید با و در ده
حاصلی اسس میرزا سلمان از المانی
کسینه سپوز زنده با حشرتشان دور
اشب کسی مجال دل نماند توان نبود
ز قوس و صده اشب نزدیم چشم بریم

هر چه با باد باد میگوید با و در ده
حاصلی اسس میرزا سلمان از المانی
کسینه سپوز زنده با حشرتشان دور
اشب کسی مجال دل نماند توان نبود
ز قوس و صده اشب نزدیم چشم بریم

هر چه با باد باد میگوید با و در ده
حاصلی اسس میرزا سلمان از المانی
کسینه سپوز زنده با حشرتشان دور
اشب کسی مجال دل نماند توان نبود
ز قوس و صده اشب نزدیم چشم بریم

هر چه با باد باد میگوید با و در ده
حاصلی اسس میرزا سلمان از المانی
کسینه سپوز زنده با حشرتشان دور
اشب کسی مجال دل نماند توان نبود
ز قوس و صده اشب نزدیم چشم بریم

هر چه با باد باد میگوید با و در ده
حاصلی اسس میرزا سلمان از المانی
کسینه سپوز زنده با حشرتشان دور
اشب کسی مجال دل نماند توان نبود
ز قوس و صده اشب نزدیم چشم بریم

هر چه با باد باد میگوید با و در ده
حاصلی اسس میرزا سلمان از المانی
کسینه سپوز زنده با حشرتشان دور
اشب کسی مجال دل نماند توان نبود
ز قوس و صده اشب نزدیم چشم بریم

برحالی رشک دارد مدعی خوشحالی رشکی بودست برحمت کن دیداریم برحالی رشک دارد مدعی خوشحالی رشکی بودست برحمت کن دیداریم
 حاتی گویند کایت خوش نویس بوده این یک شعر از دیده نوشته شد بقرابت نوم شبای جبران بودم که این در بای آتش و ست از این منید
 و داعی اسمش لا میرک و لا علی میرک ضمیر است در او ایل حال شعر نمی گفته و یکا بت اشعار مشغول و محرومی تخلص می نموده آخر الامریل کیستن شعر
 بهم رسانیده و داعی تخلص کرده گویند در حال بشمار ی بسیار بدخ بوده در طلوع نشا تر باک خلق خوشی بهم میرسانیده و شعرایم در آنوقت
 زخم کاری است هر وقت شیدی غزلیات این اشعار از دست غزلیات که تواند در سه کام از پی قائل بود

۵ ز رشک غیر سبحان آدم نمیدانم که از برت کرد این مهانه جنیدم خوش آن سبک که چون شمع با شمع روشن شود مجلس تری از غیر من نام بین باد
 میرزا داود خلف الصدق میرزا عبد الله و از جمله سادات قائم در جات صفهان بوده و عشق تخلص میگردد و مشایر اید بشر ف مصابرت شایسته
 صفوی معمر و در زمان شاه سلطان حسین صفوی منصب تولیت روضه رفعتیه سرافراز در آستانه فانات با فدا اکثر اوقات صحبت فصل و شش
 مشغول خود نیز صاحب دیوانت است لکن از نامی دیوانش این دو شعر نوشته شد و نیم در دست دنیا گفته اند اول اشعار
 ۱۰ مکتوبه آنکه بداند چگونه آنکه نداند بجز تم که سرخ و صالت از که نجوم دارد برین آن شعر که از باره و کما رشک بنیانش از که خوش شیدانن حنا
 ذوقی اصلش از قصه اردستان دفائی از ذوقی بوده هیچ خوشی داشته و شعر کی دارد این چند شعر از دست صاحب و درین کتاب است
 نه سگوه نه بر کی نه غمزه سایه دارم غزلیات همه حیرتم که در معانی چه کارکت با را

کن مغافل ازین پیشتر که بترسم کمان بر ند که این بنده بی خداوند مراد همیشه ای بی پرورد عشق که آنجا شیر ذآهو مسکریز
 هرگز نکست بر من غمناک نغند برست نکا و تو که بر خاک نغند آنز هر و محبت نه همین موصفت تا چهار بر فاکستر پرانه رود
 چون دوستدار ای از ان با سیکتم تا باز بندم و بنور زد یک تر شوم بی تو شب شنای نین ذوق کوی نامی من بود آتی بر خیزم و بشنم
 اهل کوی سید استم ز نامی فاش است که نیند اول حال انور تخلص میکرده آخر الامریل تخلصی را معنی شده من اشعار از دست غزل و قطعه
 کینند چو گل نامر زوم بود درین رخ خندید مرا غنچه و انهم ز میان دست بعد حکم کر کنی بد نامی خواهی شد ز آنکه تا خنجر برای اشعار می کشد
 خواجه هر که خواهد از هر سر لعا کپی با باشد ایل منش از نای غدا خود کیه نقش با نای مسنگار و برز دزد که جانب کبیران میرسانند عشق
 آنکه خوش بزم نوز من و نت خوش باش که در وقت نوز من و نشسته و جز شمع کسی شش خست پروانه پاک روز و زمین و نت

۲۰ رجائی اسمش خواجه سیف ازین محمود سلسله نبش بحال آیدین اسماعیل میرسد اتوالش بی نظیر و افغانش دلپذیر دیوانش بنظر رسبد
 این خدمت از دورین آوردن حبیب و درج و سحر بر شد
 مسنوبر قد من که نازش بود بروسته دم دل چو بار سنبور کر مرغ روح خلیل است طیل که هر چند طیل بر افروز و آذر
 از ان موشن هیچ پروانه اندا مطابقی زهی رتبه عشق الله اکسید
 شش مر ازین فردونی برست خداد بکار برده بسی عود و خنجر و لاد بخانه بر دم و پس دست و خنجر کوی آن بخت و گفت کتون خست وقت هتاه
 چو در نسنس نکرستم مراد در نفع آمد میان فار و خنی باز کی در سستانه ز روی بندگی و خنجر کستم اینجا تون چرا تو میل نداری بر وی افغان

کرم زلف تو بر تخت حاج ششم رهم بر دهن از مردن تو از زدن
 بخند گفت که آری بهانه سجویی زن کار بر فردین زگون تو کان
 شوخی که دل اهل وفا را خون کرد خون کرد چنان که گسخت از چون کرد
 سر چه بخون عاشقان گلگون کرد چون شایخ کنگی که غنچه پر خون کرد
 رهنی از اهل اندام غله آنگاه راست و این سه شعر از ویادگار است
 از خدا قرب نمود آرزو که نخواست کاشش آزادی مانیز نشاید
 بجان آید دل از ما مسجوری لقب جان دوری با دوری
 شد زین دونه روزی بخشش از نادل روزگار خاسل

۵ میرزا سید رضا از سادات حبیبی ملیده مذکوره و در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده در عهد شاه سلطان حسین منصب نقاشی عتیقه

و هم در آن زمان با جده اش محمدر شده و کبابی شعری گفته این دو بیت از او مسجوع و در این اوراق ثبت شد اشعار

اسکم بهین ز دیده بناب مسیرو تا چشم کار میکند این آب میرد
 هر که که چشم مست ز نایب میکنم خاموشی نشیمن فریاد میکنم
 محمد رضا پاشا از تبار زده عباس آباد با اسم غلص مسیرو که گویند بولایت روم رفته از تبار کب چندی پاشا مصر شده آفر لاله معسرت اول و دوم
 حرم که مجاور این قلعه که نوشته شود از دست غزل ای فلک ما اسیر بند تو ایم
 فکر ما را ازین نکوتر کن
 دور فیقیم مختلف او فدا وضع ما را بهم برابر کن
 یا سب موز مردمی ادرا یا مرا نیز مثل او خرد کن

۱۰ رفیع الدین بن ابان بن عثمان فرید است از نامرین سببان من احوال اصفهان امشب عجب العزیز مسعود است شاعر فاضلی است و همیشه با اقران خود جمال
 العین عبد الرزاقی و کمال الدین اسماعیل و شرف الدین تفرود میباید و مناظره داشته و خود را افضل اتان پندارسته گویند در جوانی و

و دایع زندگانی کرده این اشعار که

بافتم ز شفت ای بت نامهربان بر اکنون بقای مسرتو با یاد که جانان
 کفم که نمره تو مرا کشت در هم کن کفن کنون میوه که تیر از گمان برنت
 شاهکان باغ آبا را شیس همین ز عارض تو ز کگل و از خوانان
 بستان چشم بست گمان زانکه خونین زلف تو بر حیا است بخت کمان بر بند
 بخواه جان کرایمی که از تو نیست در بیخ هر آنچه تر کن مست بران نظر فکند
 خدای عز و جل در جهان چو زمان باد ترا اهل فریدون و تخت عاقان باد
 هنوز کوی صدم در فلک است جوی که در که او بدست جهاداری تو چو جوانان
 نوید داد که مسری چو عمر نوح بود زبان پسین که ترا کلت سلیمان باد
 خضایی که کلمه را بود بصورت است در آفرینش ذات بیخ انسانان
 نیم عطف تو پیشت من هر روز بدست باد صبا و استهای در چنان باد

۱۵ خردلی چه برسی که گمان رسیده کارش سخن کسی چه گوئی که بغیر بکشت مایه

۲۰ چو شمع زدیگار روزی که داد و دو سپهر زکوهرای روحانی چو در شمشاد است
 سخن بر ساحل ملی روان آسمان گوئی خیال آتش موسی است از درواهی امین
 به پیش با بستر نشاند و اندازین بنا جز دان مجله قطب الدین نامک نشا
 که صد چون حفصی دارد کین مداح کین ز کیفیت اش سینه جن از سادات رفیع الدرجات آنجا و این شعر از وی
 کرده و در رخ ناست و اگر غله شادان هر دین نسرند ترا از دیار دوست

ساقی امشب میرزا حسین در ادایل حال بنا بوده و بنا بر سم ستم طرفیان دار و غدا اصفهان را تسبیح کرده و در روز بروز کوب طالعش در بلندی آید

دولت شاه اسماعیل صفوی منصب وزارت سرافراز و سبب زوالت نسب همگی مشعل مراعات طرفیافته او نمی شد تا عاقبت الامر در دست مترسقا

۲۵ کشته شد این اشعار غزلیات از او ثبت و درج شد

بعد از حسری که دید کجا با تو پیش حکام دل تو این از شر بر نکتده سر تو در پیش سوی تو ندیده از حیا من

از ما تو کین کدام ناچار بی مرود و فاست با تو یابن

مالک از اهل انولاست سوی این یک شعر از و سماع شد جستجوی دگری داشت چه رسیدیم منفعل گشت و بمن گفت ترا پیوستیم

سهری از زواره اردستان و در اصفهان میر عسکریه گویند اشعار بسیاری از اشعار مشهور و کمال فطیلت نیز داشته در سالک طریقه مشهور

بوده با تره تحقیقات در عثمانیات کرده حال شعری از او در میان نیست مگر این کتبر ز خضر عمر فراغت عبقازان را مگر ز عمر شایرند و در بحر ان را

سراج حکاک از شغل مزبور صاحب دوقف و سخن افلاک معروف بود از او از ضعف بهر جا که شستیم و غن شد از گریه بهر سو که گذشتیم همین شد

مسعد از موزونان اردستان من توابع اصفهان بنده و سمان رفته و سعادت کرده در ایران و فاست این شعر در مرع شاه صفوی است

ای بعد معنی ز نشان جانت برتری بر تو شای چشم و بر خیر ابر سهری

میرزا اسحاق سلیمانیش بجا به اشعار غنسی و بعضی علوم مربوط و صحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمد سلوی بوزارت رسید و در جهان

زمان چهار پنج امرای فریبش رشته حیالتش منقطع شده و این رباعی از او منظر رسید

سقدر ز تم کبرج و فادار تر آرزو ده ترم که چه کم آزار ترم آن کوز ویم عزیز تر نیست کسی سبحان الله عظیم او خار ترم

آقا شایلی از مارین اصفهان از تو رباعی زمان و در این رباعی از دوست

عشقی داریم و سینه سوزانم دردی دارم و دیده گریانم عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی دردی و چه درد دردی در ماه

شاه نظر متولی هزار شاه و صا و قح در حوالی قمشه من توابع اصفهان بنده و سمان رفته بعد از مراجعت بخوش نفس نام فاخته نام

بعد از تصدیق از دهنی برض فقر مبتلا و هم در آن فقر بار فنا نقل کرده بر طبع غیورش این رباعی گوایست

با ما سر خصم را بگویم سبک یا او تن ما ز دار سازد آونک نقد درین سراچه بر شیرینک یکم ده نام به که صد زنده به

شرف الدین فضل الله معروفه و او اقرون جمال الدین عبدالرزاق در هیچ الدین بسبانی بوده شاهد بر فضلش رساله اصبافی است که

که در مقابل افلاق زحشری منقل بر صد که از چند و مو غلطه و تسبیح حال اصناف غلایق نوشته در روزگار آتا یکم نیز که او را

الشعر نوشته اند و قش که محیر با صفتان آمده فیما بین این ابواب المجدی که یکم گویند که ستمه این چند شعر از افکار و سماع غنسی است

دی که باش شکسته با و بر کحل که عو شش در از با و آمد کحل چو در جیلو آمد از سر سراج ز یکم در روی کسبم با و آمد

ای بحالت راحت هر سوخته اعدا در هوایت مرغ جان پر سوخته

رنگ حننت شایه جان جلد را بر کنار حوض گوشه سوخته آفت عشقت عاده در جهان رخت درویش و توانگر سوخته

آه سر نوستیده بهر شب آسمان را بهفت جا در سوخته عشق چون عود است و دل بجز در سوخته عود آسود است و صحر سوخته

پس ملفا شد در فرمان برجا آدمی و وحشی و دیو و پری مغرب و صباخ و یک و کائنات زهره و خورشید و ماه و شتری

دل بر بود تا که دستانی بت شکنین دل نا هر با سینه جفا خونی که سینه در سوخته از او آسوده کرد و که رو آسوده

شدم چون بکن نالان در فرخنده کشیده دوستی بر استخوانی لبش نویسی بجایینے میفرشد
 حرمت باد چا عیش و مستی دل و جانست فدای هر جا که هستی من اینک در پست افان و خیزان تو سزای که دل بر روی درستی
 کس برود دل اینم استوار گزیند یار تو باین درود دل افاد گزیند آزا که میان ما جدائی فلکیند دشنام نهد هم چنان با که من

متعب و او از سر من قزای در ستان است گویند بهشتوی و امن عذر دانی گفته این دو شعر از غزلیات او بنظر رسید نوشته شد
 تا کردی بخل از کرده خود میجویم که سیدان ز راه بحر بیسند او خلاف وعده کردست و من ^{مخلوبت} می کشد از غلظتم که وعده دیگر کند
 شغافای اسرار شرف الدین حسن طبعی عاذق اما محبت دشمن جان هماد و شاعری عاشق آنا از کبر شش خلق در آزار و در مجلس شاه عباس صوفی
 رفته مناصت داشته طبع خوشی دارد صاحب دیوان است اما اشعارش با هم تفاوت دارد و این اشعار از وقت شد غزلیات

درین گفتن بود فاکم نه از رخ بسینکم که هر ساعت بگذاری گشاید ^{چون} شغافای آه چنانا نه زود است که محل که در دروازه رفته است
 بدوستی تو خضند عالی با من هزار دشمن و نگید دست مشکل افان ذکر و بادیه این بهر هی نمی آید خبار کیت که دنبال محل افان است
 بجزم وعده دیدار کردی غیر بگم وصال چون تویی در صبر انصافه ^{چنانچه} مرغی چو چای دل من گشته امیر است سگرانه امین صید شکی کن غصی چسند
 با زبان چه نوبه بهشت است آهسته که آسان نداند از تو میخوابد بچرخ و لغزب و کرم در شک مستوفی چه شد که از خیرم کند
 این جور دیگر است که آزار شغافان خندان بنگینی که به سپه ^{چون} کفتم کنم بچلیه و در سبکش نام سووی چنان نگردم و او بچنان نام
 دیدی که خون ناحق بر دانه شغافان خندان امان نداده که شب و بچرخ بای صبا به بند و سر سینه باز گنا از بزم ما میاید بجا شمس خیر
 پرستاری ندادم بر سر بالین سپاه مگر آهم ازین پهلویان پهلوی کردا لغلط هم نرود بر سر محسوسون لیلی
 علم عالم پرست نم نسکر و سر زلف پریشان آفریند از تو وقتسول و گرافش چه نفا آن بنده که در چشم طریقه در آید
 ما در دل نکش نیم روی هر کس آن دل تست کرده وی هر کس میگذد نمی ترسید از دوزخ شغافان
 آنچه شغافان از خانه یار غیرت مست بچدی که ره خانه نداند گشای که چه شد فاعده مهر و محبت
 بنا امید می از خود شد کم که هر چه میا بهانه که توان از من است کشید میراندم از نا ز چه مرغی که یازای
 میدانم چه گرمی کرده با دل نهان ^{مست} که تا غافل شویم از روی نهان ^{مست} ما تیم و حسرتی که عد حشش نمی کند همد روز وصل از شب بچرخان در آید
 غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی از رنگ نخواستند که بچرخون نکر کس خاطر م از تو سستی بجا می نرود
 شغافای را تمام عسمر در راه تومی منم ربا عیات

۱۵

کرم سام نر عیاسینے و کرم کشم کرد محلت ب مرا بعت توفانی حور یا حیت آنچه حور اده باید داد با در عومن آنچه ریده باید خورد
 ای آنکه سخن در لطافت مایه هر چند که کوناهدی دلخواهی شایخ کللی از بستی خود عاردا عمر منی از بهر همین کوناهدی
 شکی اصلن از ان دیار غلغله آمار که بند در جوانی ادعای پیری و بعدم استطاعت داعیه امیری دانسته آخر الامرا اضطراب را هر دو دانسته
 این یک بیت دیگر با عی از دست که شستند اشعار بشبای میجو را که در اندیم زنده ایم ما در احوت جانی خود این بچرخان بود

۲۰

۲۵